

## لالائی های سیما



«سیما» را از گذشته‌های دور میشناسیم، از آن صبح‌های لطیف و درخشان که پیش از بیرون رفتن از خانه، صدای گرم و کودکانه او در گوشمان میریخت. سیمای خردسال برای کودکان میخواند ولی به ما میانه‌سالان نیز

نشاطی کودکانه می‌بخشید. با همه شتابی که داشتیم آنقدر پا به پا می‌کردیم تا آنچه را می‌خواند تا به آخر بشنویم. صدای سیما، لذت صبحگاهی ما بود.

سالها گذشت، سیما بزرگتر و صدایش پخته‌تر شد. ولی زنگ گوشنوازی که در صدای کودکانه او بود همچنان برجای ماند. حالا دیگر گروه‌های نام‌آور بومی و سنتی صدایش را همراهی می‌کردند. تک شاخه گل‌ها بسیاری در میان گل‌های رنگارنگ، با صدای او آراسته می‌شد. سیما اندک اندک به تالار رودکی، بزرگترین جایگاه جلوه موسیقی ایران در آن روزگار، راه می‌یافت. او راه خود را یافته بود و توشه این راه همان گرایش دیرین به سوی موسیقی دل‌انگیز بومی بود. سیما بی‌نا، اینک نه تنها خواننده که گردآورنده و پژوهشگر موسیقی بومی است. گنجینه‌ای که با همه کوشش‌ها، هنوز نیاز به کشف و دریافت دارد. سیما بی‌نا که از سال‌ها پیش اقامتگاهی نیز در اروپا دارد، تقریباً هر ساله کنسرتی را در شهرهای اروپا یا کانادا و آمریکا برگزار می‌کند که سخت مورد استقبال جمع ایرانیان برومتری قرار می‌گیرد. او به زودی دستاورد تازه‌ای را که از یک فرضیه بکر فراهم آورده، به دوستان خود هدیه خواهد کرد. سیما دو سه سالی است به جستجو در دنیای «لالائی»‌ها برآمده است. در گفتگویی کوتاه با او سبب گرایشش را به سوی این دنیای تازه می‌پرسیم، می‌گوید:

ده سالی میشود که به این سو گرایش پیدا کرده‌ام. ضمن سفرهایی که به خراسان، زادگاه خودم، و یا به استانهای دیگر می‌رفتم برای گردآوری ترانه‌های محلی، با این لالائی‌ها نیز آشنا میشدم. بعد با خود فکر کردم چقدر خوب میشود اگر بتوانم این‌ها را نیز جمع‌آوری کنم. ولی وقتی تصمیم به این کار گرفتم، دیدم که مادران جوان ایرانی هیچکدام، هیچیک از لالائی‌های قدیمی را در یاد ندارند. برخورد به این واقعیت مرا بیشتر مصمم کرد که این کار را دنبال کنم. - در این صورت می‌بایست سراغ زنان سالخورده رفته باشید که شاید حوصله این کار را نداشته‌اند؟

می‌گوید: «بله، رفتم نشستیم پای صحبت مادر بزرگها و زنان سالخورده. ولی اینجا هم کار آسان نبود. چون اگر هم این سالخوردگان، آهنگ لالائی را زمزمه میکردند، ولی متن شعری آنها را از یاد برده بودند. به همین دلیل از کتابهای معروف لالائی‌ها کمک گرفتم. راستش را بخواهید، سه سالی به این کار پرداختم تا بالاخره مجموعه‌ای از لالائی‌های مختلف جمع‌آوری کردم.

- تعداد این لالائی‌های جمع‌آوری شده چند تا است؟

طی این سالها من بیست و چهار تا از این‌ها را جمع و جور کرده‌ام. ولی خب، همینطور با گذشت زمان بر تعداد آنها افزوده می‌شود. میدانید این یک چیزی است که انتها ندارد! در هر شهر لالائی‌های مختلف وجود دارد. به هر مادری بر می‌خورید یک جور لالائی برای خودش دارد. واقعاً نکته جالبی است که این مادران با اینکه نه با شعر، نه با موسیقی سر و کار دارند، به چه زیبایی این لالائی را ساخته‌اند. همه چیزش از خودشان است!

- حالا شما میان همین ۲۴ تا لالائی، وجوه مشترکی از نظر شکل و متن و اجرا پیدا میکنید؟

قطعاً این وجوه را میشود پیدا کرد، ببینید لالائی‌ها غالباً از دلتنگی‌های مادران به وجود می‌آیند. به طور کلی چند مشخصه میشود میان اینها پیدا کرد. اول اینکه مادران دعاها و آرزوهای خودشان را برای بچه‌هایشان بیان می‌کنند: امیدوارم بزرگ بشی، دستمو بگیر، سلامت باشی، دامادت یا عروست کنم و از این چیزها.....

یکی دیگر از مشخصات یاد کردن از پدری است که از خانه بیرون رفته، نان‌آور خانواده است و همه انتظار بازگشت او را دارند. گاهی از دلتنگی‌های خودشان از پدر می‌گویند..... بیشتر این دلتنگی‌ها البته ناشی از تنهایی مادر

است. در جاهایی، پدر را قدرتمند و توانا بیان می‌کنند مثلاً رفته به جنگ، رفته به شکار، تفنگ دارد، رفته است نان بیاورد و از این دست. ولی گاهی هم شکوه میکنند که بله، رفته مثلاً زن تازه‌ای بگیرد (کنیز تو سیا باشد/ دو دندونش طلا باشد!) مشخصه دیگر در لائاتی‌ها، تشبیه کردن کودک به انواع گل‌های عالم است: گل نرگس، گل پونه، گل نعنا، گل مرزه، گل لاله، گل خشخاش. البته در لائاتی‌های هر منطقه، نام گل‌های همان منطقه، می‌آید. در واقع می‌شود گفت که مادر همه حرف‌ها دعاها و دلتنگی‌های خودش را لابه لای گلها می‌پیچد و به کودک هدیه میکند! همین دعاها و دلتنگی‌ها است که لائاتی را غالباً «غمگین» جلوه می‌دهد. بچه‌های خود من وقتی برایشان لائاتی می‌خواندم غالباً بغض میکردند. بعد مجبور میشدم یک صدای دیگری را مثلاً صدای یک پرند، یا یک گربه؟ را در میان لائاتی بیاورم که حالت غم آلوده آن را بشکنم. البته فکر میکنم لائاتی‌های همه جای دنیا همینطوری باشد.

- از موسیقی لائاتی‌ها چیزی نگفتید؟ بیشتر باید در قلمرو مادر، دستگاه شور شکل گرفته باشند؟

بله بیشتر این لائاتی‌ها، در همه مناطق ایران در مایه شور دشتی است. از همین جا یکبار دیگر من به این نتیجه رسیدم که «شور» واقعاً مادر آوازهای ایرانی است.

- لائاتی‌ها هم گمان میکنیم مثل ترانه‌های بومی، آفریننده مشخصی ندارند؟

بله در مناطقی که از آوازهای محلی غنی برخوردارند، آوازهای دوبیتی، سه صوتی و شیوه‌های مخصوص به خودشان را دارند، لائاتی‌هایشان نیز از همین تأثیر می‌پذیرد.

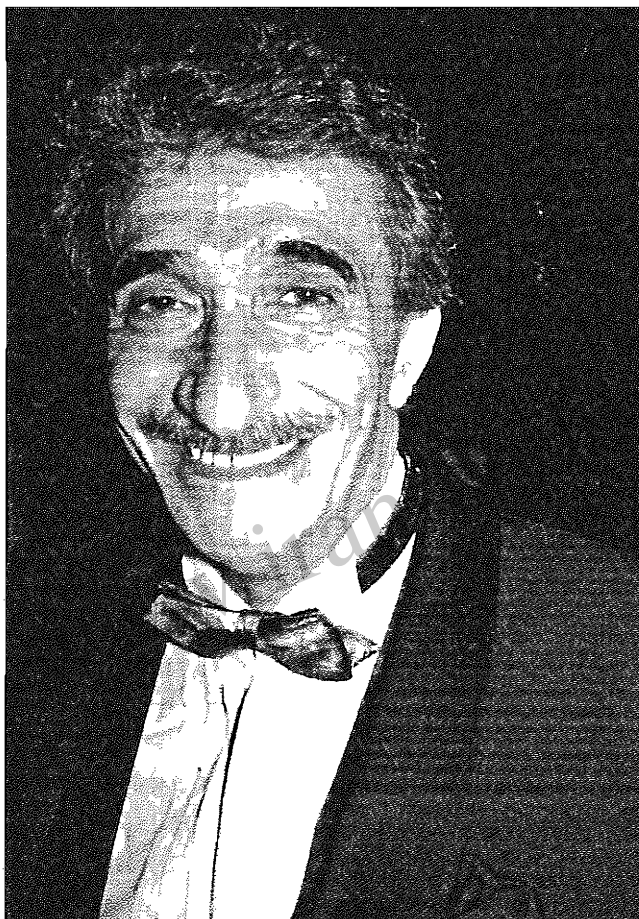
- حتماً شما میدانید که خیلی از شاعران معاصر نیز به سراغ لائاتی رفته‌اند مثل احمد شاملو و فریدون مشیری، فکر نمیکنید که بد نباشد از این لائاتی‌ها که گاه پیام‌هایی را نیز در خود دارند، استفاده کنید؟

بله من به این لائاتی‌ها نیز علاقمند شدم، ولی فعلاً آنها را در مجموعه خود نیاورده‌ام چون از نظر متن با لائاتی‌های قدیمی‌تری خوانند. با علاقه و احترام بسیار، متن چند تا از این ترانه‌ها را در بروشور درون دیسک‌ها به نقل آورده‌ام.....

- در پایان گفتگوی کوتاه خود با سیما بیبا، از او می‌خواهم یکی از لائاتی‌های شاعران معاصر را برای ما بازخواند. او نیز از سر لطف می‌پذیرد و یک لائاتی دل‌انگیز از فریدون مشیری را به گفته او قبلاً آن را در جایی دیگر در پیوند با آهنگی از «موید محسنی» خوانده، به ما و شما هدیه می‌کند:

« دونه‌ی مرواری / بارون می‌باره / چشمونت خوابه / بختت بیداره / ناز نیلوفر / بال کبوتر / از گل نازک‌تر / امید مادر / لای لای / لای لای / لای لای / لای لای... لای..»  
 « دردونه دونه / لبات خندونه / ترازویبار / نبات ارزونه /  
 چشمات بادومی / لبونت پسته / بند گهواره‌ت / به جونم بسته / لای لای / لای لای / لای لای... لای

## از «اکبر فلوتی» تا «عماد»



با گشایش شعبه موسیقی در دارالفنون (حدود صد و پنجاه سال پیش) و آمدن آموزگاران و نوازندگان موسیقی اروپائی به ایران، رفته رفته سازهای غربی نیز به قلمرو موسیقی ملی ایران راه پیدا کردند. در این میان سازهایی که توانایی سازگار شدن با موسیقی ملی را داشتند جایی ثابت در اجراها به دست آوردند، مثل ویولون و پیانو که حتی گاه بیش از سازهای ملی مورد توجه قرار گرفتند. پس از این دو، نوبت به یکی دو ساز بادی فرنگی رسید که وارد گود شوند و توانایی خود را برای سازگار شدن با موسیقی ملی تجربه کنند. مثل فلوت و قره‌نی (کلارینت) که اگر چه هر دو نمره قبولی گرفتند ولی فلوت به سبب شباهت به «نی» کهن‌ترین ساز ایرانی و همه‌جائی - توجه بیشتری را به سوی خود کشید - نخستین یا یکی از نخستین کسانی که به نواخته‌های

فلوت رنگ و بوی ایرانی داد، «اکبر خان فلوتی» از شاگردان همان شعبه موزیک دارالفنون بود، او تکنیک فلوت نوازی را در آنجا آموخت و چم و خم موسیقی سنتی را در خانه از پدر و برادرش، عبدالله خان و حسین خان هنگ آفرین، که هر دو از شاگردان میرزا عبدالله بودند، اکبر خان فلوتی، به گفته «خالقی» با کوشش و تمرین بسیار، به خوبی از عهده نواختن نغمه‌های ایرانی بر می‌آمد، توانائی‌های او در فلوت نوازی ایرانی، سبب شد که در نخستین سفر گروه درویش خان به لندن برای پر کردن صفحه، با آنان همراه شود. نمونه‌هایی از همراهی‌های او با آواز خوانندگانی چون قمر نیز بر روی صفحه ضبط شده است.

از زمان اکبر فلوتی تا امروز شمار فلوت نوازانی که توانسته باشند در نواختن موسیقی سنتی، چهره کنند، اندک بوده است.

- در میان این اندکان ولی نوازنده برجسته‌ای حضور داشت که اینک او را از دست داده‌ایم. «عمادرام» نوازنده توانای فلوت، است که متأسفانه در گذشت.

- عمادرام، در سال ۱۳۰۹ در شهر ساری چشم به جهان گشود. از خردسالی سخت به موسیقی علاقه‌مند بود و نخستین تجربه‌ها را با نی لیک آغاز کرد. گفته‌اند که قلمنی‌های مشق خط خود را سوراخ سوراخ میکرد تا تبدیل به «نی لیک» شود!

«عماد» در سازمان پیشاهنگی ساری، با نواختن فلوت آشنا شد و پیش خود به بازنوازی آهنگ‌هایی پرداخت که از رادیو میشنید. در این سال‌ها پای او به تأثرهای محلی نیز باز شد. علاوه بر بازیگری و پیش برده خوانی، فلوت را نیز به کار می‌گرفت و موسیقی متنی برای نمایشنامه‌ها فراهم می‌آورد!

عماد، ولی تحصیلات جدی تر خود را از سال ۱۳۳۵، که به تهران آمد و به استخدام هنرهای زیبای کشور درآمد، آغاز کرد. دو استاد برجسته و قدیمی هنرستان عالی موسیقی: «حسین رادمرد» و «احمد فروتن راد»، ردیف‌های موسیقی سنتی را از یک سو و ساز شناسی و ارکستراسیون را از سوی دیگر به او آموختند. عماد سه چهار سال بعد توانست، در یکی از ارکسترهای شش‌گانه هنرهای زیبا به سرپرستی رادمرد، نقش تکنواز فلوت را از آن خود کند. رفته رفته همکاری‌ها گسترش یافت و عماد در گروه‌های دیگر موسیقی نیز فعال شد تا آنجا که سرپرستی یکی از ارکسترهای وزارت فرهنگ و هنر، در سال ۱۳۵۰ به او واگذار گردید. این ارکستر به او امکان داد که مجموعه‌ای از ترانه‌های بومی مازندران - و دیگر نواحی ایران - را با تنظیم‌های تازه به اجرا درآورد. عماد در سالهای دهه پنجاه با رادیو تلویزیون ملی ایران نیز همکاری داشت و ترانه‌های ساخته پرداخته خود را به صدای خوانندگان معروف می‌سپرد.

- با بر پا شدن انقلاب ویرانگر اسلامی، نیز همانگونه که پیش‌بینی می‌شد گرفتاری‌هایی پیدا کرد و حتی سر و کارش به زندان افتاد. ولی سر انجام توانست چون انبوه هنرمندان بر کنار شده دیگر، رهسپار برونمرز شود. چند کنسرت این سو و آن سوی دیار غربت، در کارنامه زندگی برونمرزی او ثبت شده است. ولی دشواری‌های کمرشکن زندگی او را رفته رفته، از دل و دماغ انداخت. عماد از سالهای نخستین دهه هفتاد، یا از روی اعتقاد و یا از روی نیاز به همکاری با سازمان مجاهدین خلق پرداخت که چون سازمان‌های دیگر سیاسی، ناگهان به فکر برنامه‌های فرهنگی و هنری افتاده بودند. گفتنی است که در مراسم خاکسپاری عماد، نیز مجاهدین، سنگ تمام گذاشتند و همکاری‌های او را قدر نهادند.

عمادرام علاوه بر فلوت‌نوازی، ترانه‌خوانی نیز می‌کرد. دو سه دانگ صدای گرمی داشت که بعضی را خوش می‌آمد و بعضی را نه! ولی در توانایی‌های او در فلوت‌نوازی، هیچکس تردیدی به خود راه نمی‌داد. همانگونه که پیش از این اشاره کردیم، اهمیت اصلی کار او در اهتمامی بود که در راه هر چه سازگارتر کردن فلوت با مایه‌های سنتی به کار می‌زد. توفیقی که او در این کار داشت، نصیب هیچ فلوت نواز دیگری نشده است. فلوت او همان آوای سنتی و مسحور کننده نی را دارد، با قلمرو بسیار گسترده‌تر نغمه‌آفرینی. به بیان دیگر فلوت او «نی» ای است بدون محدودیت‌های صوتی و با امکانات بین‌المللی. در یکی دو آهنگی که در دسترس ماست و آنها را به اجرای ارکستر سنفونیک در لس آنجلس سپرده است، آخرین سند مهارت‌های

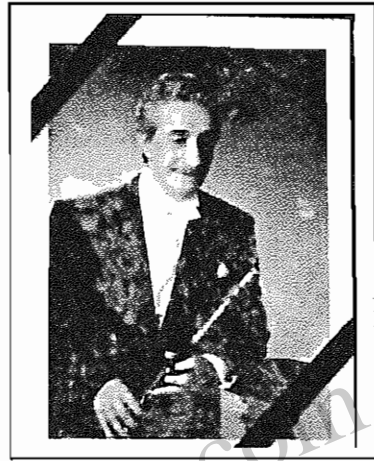
خود را رو می‌کند: در «رقص پروانه» که در واقع به کنسرتوی فلوت میماند، قطعات مختلف رقص را با «تی سحرآمیز» به هم میپیونداند. قطعه «هنگام» در دشتی، نیز همین حال و هوا را دارد.  
 - دریغ! ما او را از دست داده‌ایم و موسیقی ملی، ساز بیگانه‌ای را که با خون دل با خود سازگار ساخته بود!



صحنه‌هایی از مراسم خاکسپاری زنده‌یاد عماد رام در گورستان دوسلدورف

## عمادرام

آتش است این بانگ نای و نیست باد  
هر که این آتش ندارد نیست باد



نی ما از تیستان بریده شد و نفیر دلها به آسمان کشیده شد تا سینه‌های شرحه شرحه از فراق، به شرح درد اشتیاق پردازند و او را که از نیزارها و بلمزارهای شمال برخاسته بود و دستهایش بوی باران میداد... به باران و آب و کوه و دریا بسپارند. برای عماد عزیز من دنیا قشنگ و تازه و پر طراوت و پاک بود و او، این جان بی‌غش و بی‌غبار، برای این که از ورای این سیاهی و نکبت و تاریکی که گرداگرد همه ماست... آن زیبایی و طراوت بگر و دست نخورده را باز یابد، آهنگ می‌ساخت، سرود سر میداد و همه آثارش، فریادی از یک عطش پایان نیافتنی برای یافتن آن پاک‌های سرشار بود... او به دنبال نور بود، نور را

میطلبید، نوری که در ورای این تاریکی‌ها باید وجود داشته باشد... هر جا که نور نیست، تیرگی و ترس است و او برای این که این نور را بیابد و به دیگران بنمایاند... نغمه سر میداد... مثل هر هنرمند راستینی، آرزو داشت نظیر خداوند باشد... خدای کوچکی که در آزادی مطلق، خلق کند و به پای انسان‌ها بریزد...

عمادرام، برای ایران می‌ساخت، سرزمین شوربختی که آماج این همه درماندگی‌ها و فتنه‌ها و آفت‌هاست... در همان آغاز تسلط تاریکی و جهل، این نغمه‌های شورانگیز عمادرام بود که با هم فکran و همکارانش در نوارهای «شبان» به شب می‌زد، شب را می‌کوبید و شب‌پرستان را...

عماد جان من، در آن سالهای دیر و دور نوجوانی که دنیای شاد بی‌غمی داشتیم، با نی دست ساز خودش، شهر را و نارنجستان‌ها و شالیزارهای شهر را آهنگین می‌ساخت... با سحری در نفسش که گرمای جان آتش گرفته و شیدای مولوی را داشت و همه را مسحور می‌ساخت...

و همراه این دم مسیحائی، خلق و خوی صاف و ساده و بی‌غبار ولایتی عماد، همگان را به بند مهرش میپیوست... و زندگی او در زیر این گنبد کبود، بیهوده نبود...

چه بنوسیم که در برابر همسر و همراه و همسفرش «فلور» بانوی استقامت و ایثار و دخترانش گویا و آهنگ و ملودی... این نام‌ها و ترانه‌ها و آهنگ‌هایی که همه پرورده‌ی اویند... غننامه‌خوان دل پیر و سوخته من باشد؟!...

من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم میرود.....

عماد جان ..... سفر بخیر.

محمد عاصمی

شور ترانه، شوق نوا ناتمام رفت  
همراه آن عزیز هنرمند «رام» رفت  
مسعود عطایی

شادی ز کوی و خانه و مستی ز جام رفت  
آرام روح، روشنی جان صفای دل

## روشنفکر برجسته



**شجاع‌الدین شفا** متفکر و پژوهشگر نامدار ایران از سوی مرکز بین‌المللی شناخت شخصیت‌ها در کمبریج انگلستان بعنوان یکی از دو هزار روشنفکر برجسته آغاز قرن بیستم تاکنون در رشته‌های علمی، هنری، ادبی، اجتماعی، فلسفی، اقتصادی و چند رشته دیگر برگزیده شد. این عده از میان یک میلیون شخصیتی انتخاب شده‌اند که تا کنون در نشریات ۲۰۰ گانه کانون این مرکز بین‌المللی معرفی شده بودند. مجموعه حاوی شرح حال و معرفی فعالیت‌های این دو هزار نفر به صورت نشریه سالگرد این سازمان در بهار آینده منتشر خواهد شد و به غیر از کتابخانه دانشگاه‌ها و انستیتوهای پژوهشی، برای فروش نیز عرضه خواهد شد. شجاع‌الدین شفا که بعنوان یکی از روشنفکران برجسته قرن بیست و یکم انتخاب شده است، سوای آثار متعدد ادبی و فرهنگی و پژوهشی در پیش از انقلاب، پس از آن نیز در زمینه تحقیقات دینی و مذهبی چندین اثر بزرگ خلق کرده است. آثاری، نشانه‌ی دلاوری و بی‌پروایی این انسان آزاده که در بیان حقایق خطرناک کرده است و میکند و تازه‌ترین اثر او در زمینه‌ی هزارو چهار صد سال هم اکنون در دسترس همگان است.

استاد شفا درباره‌ی دوست و همکار ما شاعر آزاده، دکتر شهناز اعلامی، که عمری را در راه مبارزه بخاطر آزادی ایران و رهایی زنان ایران از زنجیرهای بردگی قرون وسطایی گذرانیده است و کتاب شعر تازه‌ی او نوشته است که از نظرها میگذرانیم:

پاریس ۲۰ آذر ۱۳۸۱

**دوست گرامی بانو شهناز اعلامی**

هدیه مرحمتیان را هفته پیش با یکدنیا تشکر دریافت داشتم. اگر تا به امروز در ارسال پاسخ تأخیر کرده‌ام بخاطر این بوده است که میخواستم کتاب را واقعاً خوانده باشم و نه اینکه تنها به سپاسگزاری از بابت دریافت آن اکتفا



کنم. باید بدون تعارف بگویم که از این تأخیر چند روزه بسیار خوشوقتم، زیرا بمن فرصت آنرا داد که با یک اثر ادبی واقعاً ارزنده و دلپذیر آشنا شوم. از سالها پیش، امکان خواندن سروده تازه‌ای را از شما نیافته بودم و خاطره‌ای که از سخنسرای نازنین‌مان داشتیم خاطره «ای مربوط به دوران تألیف کتاب «در پیکر اهریمن» من بود. آشنایی تازه با « برگزیده اشعار» شما به من نشان داد که میتوانم خاطره باز هم بهتر و دلپذیرتری از یکی از بهترین سخنوران ایرانی دوران خودمان داشته باشم.

آنچه در اشعار این کتاب، بخصوص شعرهای نو بخش اول آن (با آنکه من شخصاً بطور سنتی بیشتر هواخواه اشعار فرم کلاسیک هستم تا شعر نو) مورد ستایش من است دیدگاههای بسیار ظریف و تازه و تصویر آفرینیهای زنده و دلنشین شاعر، همراه با نوآوری‌هایی بهمان اندازه ظریف در مورد کلمات و تعبیرها است، و همه اینها در مورد بیان مضمونی فراگیر و مشترک، شکایت آن نی که از نیستانش بریده‌اند. چندین بار تصمیم گرفتم یک یا چند قطعه از این مجموعه را بصورت برگزیده‌های خودم ارائه کنم، ولی احساس کردم که چنین انتخابی دشوار است، زیرا هیچ قطعه‌ای از قطعه دیگر دست کم ندارد.

احساس من در مورد رباعی و غزل‌های سبک کلاسیک نیز بهمین اندازه خوب است، ولی شاید بتوانم برای آنها در صورت لزوم درجات مختلفی از رسایی و شیوایی قائل شوم، در حالیکه اشعار نو کتاب همه عالی هستند. برایتان فزون از تندرستی و شادکامی، ادامه زاینده‌گی هنری را در سطحی چنین شایان ستایش آرزو میکنم.

با بهترین درودها

و شعر کوتاهی را با عنوان «عاشقانه» از شهناز اعلامی می‌خوانید.

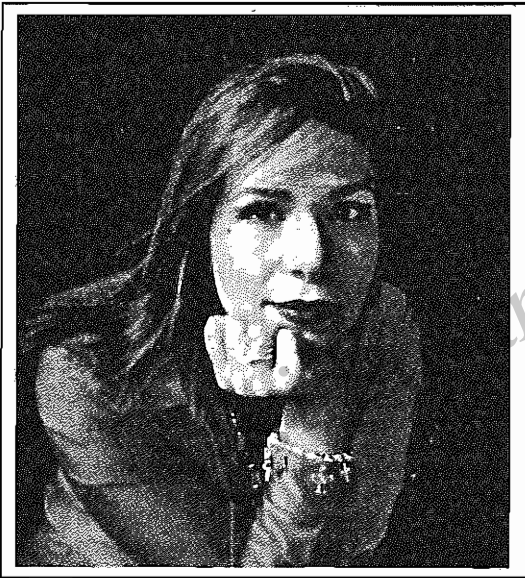
### عاشقانه

غرقه در خوناب دل انگور گفت  
وای از بیداد خم  
از رگم جو شد برون پروای تاک  
راه تاکستان کجاست  
ناله سوزنده‌اش بشنید جام  
گفت با ساقی، هلا  
بر کف مستان سپارش تا برند  
دست دست و دوش دوش  
تا فراموشش شود سودای تاک  
خوشه اما در دل هر جام می  
همچنان پنهان گریست  
گویا جز تاک در ایام نیست  
شهناز اعلامی

## خسته شدم

ز دست خلق و ز دست خدایش خسته شدم  
از این زمانه و از خدعه‌های خسته شدم

ز شیخ و شاعر و شاه و شهید و شهرت خواه  
که گشته‌اند همه یک قماش خسته شدم



از این دو واژه‌ی فرار عشق و آزادی  
که مانده‌اند همه در عزایش خسته شدم

از آن وطن که دلم سالهاست لک زده  
است  
برای یک نفس از آن هواش خسته شدم

از آن رحیم و ز رحمان و قاصم جبار  
که گشته ملت ما مبتلاش خسته شدم

از آن قطار تمدن که تق و لق می‌رفت  
که ایستاد ز بس شد یواش خسته شدم

ز سیر ممتد بیداد در روند زمان  
که نیست مؤده‌ای از انتهاش خسته شدم

ز هر چه سست کند پایه‌های آزادی  
از این نخوان و نگو و نباش خسته شدم

شیرین رضویان (لندن)

۱۹ ژوئیه ۲۰۰۲

## حزب الہی



چماقش را  
در پاگرد پله پنهان کردو  
دستی به سر و گوش پنجه بوکسش کشید  
(در جیب)

زنجیر هزار حلقه را کہ  
سبحه اش نیز

بود

بر داربست دیدگاهش

آویخت وبعد.....

آخرین رکعت نمازش را

کہ سجده بر ضامن دارش بود.....

بجای آورد

و آنگاه .....

قدم بر آستانه‌ی در نهاد

( خانه تاریک شد )

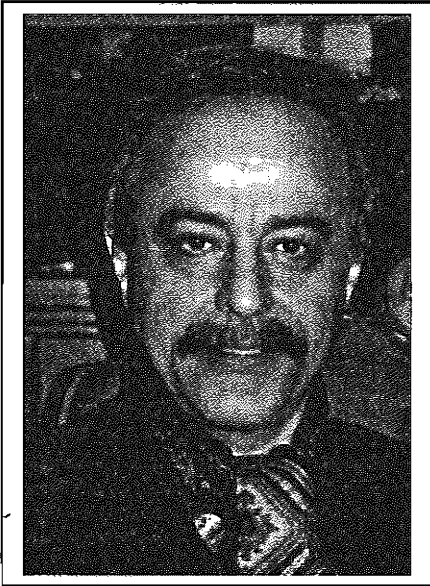
او..... از سنگسار خورشید باز می گشت

۱۴ آوریل ۲۰۰۳ سن هوزہ

مسعود سپند

## چکامه زمین

رضا مقصدی



آمدم خجسته، از زلالی قصیده‌های باغ  
آمدم شکفته، از غنای چشمه / چشمه برگ  
آمدم ترانه‌های تازه سر کنم .

آنک آن لبان خسته، آن سرود  
اینک این بهار

این درود.

آمد آن دهان پر سپیده نسیم بوسه بار  
آمد آن غرور آتشین‌ترین خطابه درخت  
آمد آرزوی آنچه هست و  
آنچه بود.

هان بین!

چگونه خنده می‌زند به روی آفتاب

مهربانی علف

نسترن که آه یک ستاره در نگاه او زیانه  
می‌کشد

جان عاشق جوان دختر است

همنشین قصه انار

آرزوی آشنای یاس

قد کشیده تا بلند آفتاب.

آن زنی که لاله آب میدهد میان باغ

مادر من است.

این زمان، چه سر خوشم

آتشم زبانه می‌کشم

ای شما ترانه‌گوی این بهار

آن زمان که کاکل شکوفه را صفای شب‌نمید

آن زمان گلویان سرود آینه‌ست

جان عاشق من - این جهان پر جوانه - با

شماست.

اینک ای بهار!

آمدی شکفته با ترانه‌های تازه تر ز پیش

آمدم هماره با تو همصدا شوم

ای تو، نغمه - نغمه، چشم هر دریچه را پیام

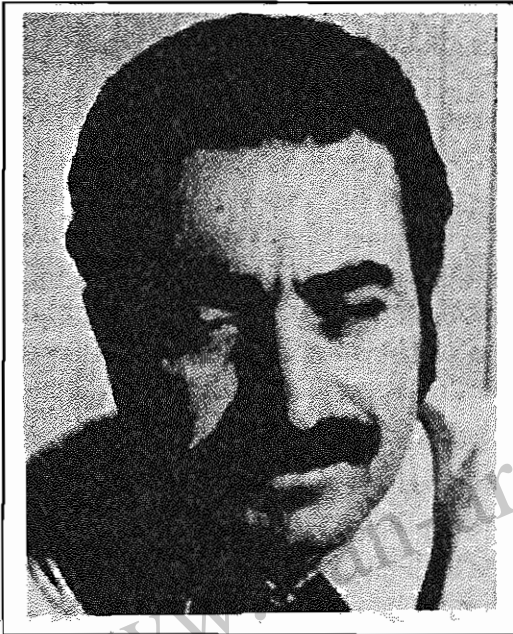
بر تو و طنین شادمانه‌ات درود

ای خجسته!

ای چکامه زمین!

سلام!

محمود پاینده



خزان جنگل

مخمل، کنار ترمه و آتش کنار آب،  
سبزه به روی نقره و گل بر طلای ناب،  
پاشویه میکنند سپیدارهای زرد،  
در موج خیز آب روان سپید رود.  
جنگل ز باد سرد خزان می‌رود به خواب.

xxx

دلفک به مهر می‌فکند پرنیان برف  
بر شال سبز جنگل زیتون رودبار  
آتش گرفته برگ چناران «کوهدم»  
در هرم آفتاب.  
جنگل ز باد سرد خزان می‌رود به خواب.

xxx

من سر نهاده‌ام به گریبان یادها  
تا دور دست جنگل تاریخ می‌روم  
در سوز باد، می‌شنوم این که: «میرزا»  
فریاد می‌کشد ز گلوگاه «گیلوان»  
وین بانگ دردناک  
پیچد درون سینه سرد «سیاهکل»  
آنگاه روی کاکل «کاکوه»  
خاموش می‌شود.  
وین یادمان تلخ فراموش می‌شود  
جنگل ز باد سرد خزان می‌رود به خواب.

## خسرو ثابت قدم

# چه اتفاقی می افتاد اگر ماه وجود نمی داشت؟

بسیار بتابد و نیــــابد مارا

می نوش به نور ماه، ای ماه که ماه

نیروی جاذبه‌ای که زمین و ماه متقابلاً بر هم وارد می‌کنند محور زمین را ثابت و پایدار نگه می‌دارد. این نیرو سبب می‌شود تا این محور کج نشود و همیشه با زاویه‌ای برابر ۲۳ درجه نسبت به خط عمود، ثابت بماند. البته این زاویه به میزان بسیار ناچیز، در طول زمانهای درازی، تغییر می‌کند. برای مثال ونوس (زهره یا ناهید) و عطارد (تیر)، ماه (قمر) ندارند. به همین دلیل محور اینها در گذشته، تا ۸۰ درجه تغییر زاویه داده است. از اینر و این دو سیاره در گذشته، بسان توپ در هوا معلق از همه جهت و به همه سو دور خود میچرخیده‌اند. در صورتی که ماه وجود نمی‌داشت دچار عواقب فاجعه آمیزی می‌شدیم. اگر محور زمین تا ۹۰ درجه نسبت به خط عمود کج می‌شد، یک سمت زمین ماهها رو به خورشید قرار می‌گرفت و سمت دیگر در تاریکی فرو می‌رفت. تابش دائم نور خورشید به آن سمت زمین، تغییرات آب و هوایی را موجب می‌شد که پیامد آن توفانهای غیر قابل تصویری می‌بود. همه می‌دانند که ماه، مسبب اصلی جزر و مد است. بدون ماه، جزر و مد با یک سوم قدرت و حدت کنونی خود صورت می‌گرفت. سواحل، کمتر از آب دریاها پوشیده می‌شدند و در نتیجه کمتر از مواد ضروری برای تغذیه گیاهان بهره‌مند می‌گشتند. و بدین ترتیب شرایط عمومی زیستی و آب و هوایی دیگر چندان مساعد نمی‌بود. اینکه روزی چنین وضعی اتفاق افتد، چندان هم نا محتمل نیست. دانشمندان حساب کرده‌اند که ماه، هر سال چند سانتیمتر از زمین دور می‌شود. حرکات و رابطه پیچیده جاذبه‌ای که میان ماه و زمین جاریست به شکلیست که ماه را، خیلی تدریجی، از زمین دور می‌کند و اینست که احتمالاً روزی، ماه دیگر قادر به تثبیت زمین نخواهد بود. البته چنین حالتی حدود یک میلیارد سال دیگر پیش خواهد آمد.

ترجمه از مجله آلمانی زبان Fragen & antworten / شماره ۱۶/۲۰۰۱

## چرا ماه گاهی سرخ به نظر می‌رسد؟

علت سرخ به نظر رسیدن ماه همان علتیست که باعث می‌شود تا غروب خورشید هم معمولاً سرخ به نظر برسد: در این دو حالت، اتمسفر زمین (جو) کار یک منشور را می‌کند و نور سفیدی را که به آن تابیده می‌شود (خواه نور خورشید، خواه نور ماه) به اصطلاح «می‌شکند» و به رنگهای اصلی طیف نور تجزیه می‌کند. این پدیده که آنرا

اصطلاحاً «شکست جوی نور» یا «شکست اتمسفری نور» می‌نامند، برای ناظری که روی کره زمین ایستاده، آن هنگام به قوی‌ترین حد خود می‌رسد که ماه یا خورشید در افق قرار گرفته باشند ( یعنی هنگام بالا یا پایین رفتن این دو ). در حین این شکست و تجزیه نور توسط جو، بخش قرمز نور ( یا طیف قرمز نور ) که دارای طول موج بلند است، کمتر از نورهای دیگر پخش و تجزیه می‌شود. مه و بخار و آلودگی‌های هوا می‌توانند باعث تشدید این موضوع شوند، چون ذرات جامد بسیار ریز اینها نورهای دیگر را جذب می‌کنند و فقط نور قرمز راه خود را تا چشم ناظر باز می‌کند. ضمناً شکست نور در این « عدسی جوی » منجر به نوعی خطای دید هم می‌شود: هنگامی که ما خورشید یا ماه را در سطح افق ( یا در خط افق ) می‌بینیم، در واقعیت آنها زیر این خط قرار دارند و شکست نور آنها توسط جو است که باعث می‌شود تا ما آنها را کمی بالاتر از موقعیت واقعی آنها ببینیم.

ماه در هنگام یک « ماه گرفتگی » ( خسوف ) کامل، خیلی سرخ‌تر به نظر خواهد رسید. در جریان چنین ماه گرفتگی‌ئی زمین سایه خود را به روی قرص کامل ماه می‌اندازد. اما بر خلاف «خورشید گرفتگی» کسوف ماه قابل رویت باقی خواهد ماند، منتهی به رنگ قرمز کم‌رنگ. علت آنست که علیرغم سایه زمین به روی ماه، بخشی از طیف قرمز نور خورشید به ماه می‌رسد و رنگ سرخ آنرا موجب می‌شود.

#### منبع ترجمه: مجله آلمانی زبان PM شماره مارس ۲۰۰۲

من بینوا که شهره شهرم	وشیخ شهر	با آن تظاهرات چو بود نبود بود
من شعله ور در آتش عشقم	و شیخ شهر	همچون اجاق کور پر از خلط و دود بود
من زرد ارغوانی و سرخم	وشیخ شهر	چون زخم خون مرده سیاه و کبود بود
من شادمانه سر خوش عیدم	وشیخ شهر	بر عید و جشن و منظره کورو حسود بود
من بادهش به رادی و دادم	وشیخ شهر	خشک و خراب و تنگ نظر فکرسود بود
من آریا نژاده و پاکم	وشیخ شهر	منسوب تازیان به قیام و قعود بود

من هم خداشناس بفرهنگ

و شیخ شهر

مردود و بت پرست بدو بی وجود بود

دکتر وندیداد

مهروی کاشانی

## نقاشی خانم

یک تابلو یا بهتر بگویم یک پرده نقاشی در اتاق هست نقاشش می‌گوید سبک من این نیست آنرا به خاطر تو کشیده‌ام طرح آنرا از روی یک مجسمه چینی کشیده که لابد خلاف خلاقیت است.

این عروسک نقاشی شده که اسمش را نقاشی خانم گذاشته‌ام ربطی به دخترکی که من دوستش دارم ندارد، اما یکجوری روح دارد و نگاهت می‌کند آنچنانکه باورنمیشود که تو را میبینی شباهتهایی که تو را وادار به مقایسه میکند. صورت هر دو تایشان گرد گرد است با دو تا چشم مثل نگین روی این دایره برق می‌زند و اینکه هر دو ذات عروسکی دارند، شاید هم که نه. دخترک که اسمش یاسمن است کلی آدم است یک خانم کوچولو است زیادی باهوش و بسیار حساس با اینهمه ذات عروسکی‌اش توئی چشم میزند بیشتر قصه زندگی این دخترک با من در دوری گذشته، گهگاه پیدایش میشود، می‌آید و مثل چراغ در تاریکی‌های خانه میدرخشد، همه جا را برق می‌اندازد، می‌رود و دل مرا تاریک میکند با رفتنش دستی در ذهن به کار می‌افتد دور می‌زند و میگردد و هر چیز را که او لمس کرده لمس میکند و من مثل یک کور مادرزاد مدام از او شکل می‌سازم از او و از کارهایش از حرفهایش از اشکهایش که یکباره به پهنای یک رود از چشمهای سیاهش جاری میشود از او نش که وقتی بغل‌اش می‌کنم دست‌هایم تا مدتی بهمان شکل باقی می‌ماند، تا برمی‌گردد اصلاً شباهتی به اشکال خیالی ساخت من یا شکل واقعی خودش ندارد، زمانی که گذشته او را زیرورو کرده اینک آمده یک دختر دیگر، یک عروسک دیگر است.

آخرین دفعه که آمد کلی قد کشیده بود و دیگر بجای کلمه یاسمن که کج و کوله از روی نوشته من نقاشی میکرد مثل ماشین تحریر چیز مینویسد.

وقتی میشنید پایش را روی پایش می‌اندازد و کیف کوچولویی که پر از اسباب بزرگ است بغل دستش می‌گذارد و چنان نگاهم می‌کند که انگار یادش رفته که مرتب دست‌هایش را برای تقاضای بغل بطرف من دراز می‌کرده ..... و من هم مقایسه میکنم او را با آن دیگری‌های او که در مغز من جدا جدا جا خوش کرده‌اند... از وقتی این پرده نقاشی در اتاق من نصب شده کی را دارم که با او حرف بزنم لوس‌اش کنم و قربان صدقه‌اش بروم عاشقش باشم و دلواپس دوری‌اش بشوم البته که این خود یاسمن نیست و من یاسمن صدایش نمیکم.

موهای یاسمن مثل شبق مشکی است، موهای نقاشی خانم رشته‌های نارنجی طلایی است صورتش بر عکس صورت مهتابی یاسمن پرنرتگر است و بر عکس یاسمن که مرتب لباس عوض می‌کند با تنها پیراهن آبی خالخالی روی چهارپایه قهوه‌ای خود نشسته یعنی نشسته بود...

اما حالا، فکر مارکر را نکنید این مسئله ربطی به نوشته‌های جادویی او ندارد و... حالا او... روزها سر جایش میشینند نقاشی است و مو لای درزش نمی‌رود، اما شب‌ها از پرده‌اش جدا میشود، چهارپایه‌اش را می‌اندازد پشت سرش و جلو می‌آید. باورکردنی نیست منم باورم نمیشد اما همینست که می‌گویم.

هزار کار کرده‌ام. نور چراغ خواب را کم و زیاد کرده‌ام و جایش را تغییر داده‌ام. جای تخت‌ام را عوض کرده‌ام، سر و ته خوابیده‌ام پرده را به سایه‌ها و نورهای اتفاقی بسته‌ام یا کاملاً باز کرده‌ام و قضیه تغییری نکرده.

نیمه‌های شب چشمم را که باز میکنم هنوز فکرم به کار نیفتاده او را میبینم که چهارپایه‌اش را یکجوری انداخته پشت سرش و دارد بیرون می‌آید. این دیگر چنان مسلم است که جنگ با او با خودم را ترک کرده‌ام و گذاشته‌ام که دخترک راحت خودش را از پرده‌اش جدا کند دور بزند بگردد یا نمیدانم نفس بکشد اگر من نمیدانم یا نمی‌فهمم هنر نکرده‌ام خیلی چیزهای دیگر را هم نمیدانم یا نمی‌فهمم و به روی خودم نمی‌آورم، اینهم یکی از آنها از وقتی که با او کنار آمده‌ام، یعنی بدون تعجب با او کنار آمده‌ام او به سادگی به زندگی شبانه خود می‌رسد و من به آرزوی خود با وجود این لحظه‌هایی هم مات می‌شوم، ماتم می‌برد وقتی که یکی از شکل‌های یاسمن روی چهارپایه خالی او میشیند یا پیراهن آبی خالی و نقاش خانم بیرون از پرده نقاشی به او خیره می‌شود از او یاد می‌گیرد ادای او را در می‌آورد شاید فهمیده که باید نقش او را بازی کند شاید میدانند که به راه افتاده به در و پنجره نگاه می‌کند و به فضای بیرون خیره می‌شود.

چشم‌های منجوقی‌اش برق می‌زند که پر دارم، پا دارم، می‌بینی، نه؟



مسعود عطائی

## یک آخر هفته با محمد علی



محمد علی کلی و مسعود عطائی

من سالهاست که او را دوست دارم. از حدود سی سال پیش یا دقیق‌تر بگویم از روز ۲۴ اکتبر ۱۹۶۰، که او را برای اولین بار روی صحنه تلویزیون دیدم.

در خانه، ما غالباً پیش از سپیده صبح از خواب بیدار می‌شدیم تا به تماشای هنر مشت‌زنی او از تلویزیون بنشینیم. در آن ساعت هنوز خانه‌ها و باغ‌ها و خیابان‌ها در تاریکی فرو رفته بودند. من به خود مشت‌زنی هیچ علاقه‌ای نداشتم و حتی آن را یک ورزش حیوانی و خشن می‌دانستم. اما بازی محمد علی چیز دیگری بود. او یک بز نهبادر بی‌کله نبود، بلکه قهرمانی بود شوخ و با نشاط و باهوش و حاضر جواب. اندامی زیبا داشت و چشمانی با احساس و نگاهی گرم. پوست تیره رنگش بسی زیباتر از بدن یک سیاه پوست خالص می‌درخشید. شاید در میان نیاکان او بتوان رد و نشانی از یک ارباب سفید پوست هم پیدا کرد! نام اصلی او «کاسیوس کلی» چنین حدسی را تقویت می‌کند. چه بسا مواضع او در برابر سفیدپوستان امریکایی هم از همین پیشینه ریشه گرفته باشد: مخالفت او

با نظام اجتماعی حاکم بر امریکا، سمت‌گیری او علیه خدمت نظام وظیفه، نبرد خستگی ناپذیرش بر ضد تبعیض نژادی و مخالفتش با جنگ ویتنام، من قبل از هر یک از مسابقات او از چند روز قبل مشوش بودم. با اینکه از سحرخیز بودن بیزار بودم، اما در دل شب، ساعت‌ها قبل از شروع هر مسابقه از هیجان دست‌هایم عرق می‌کرد. جلوی تلویزیون می‌نشستم. از فرط شور و دلهره قلبم با شدت سرسام‌آوری می‌کوبید و باید هر پنج دقیقه یک بار به توالت می‌رفتم. برای اینکه دوستانم را هم در این لحظات تاریخی شریک کنم، درست قبل از پخش تلویزیونی هر مسابقه، آنها را از خواب بیدار می‌کردم. متأسفانه بیشتر آنها نه تنها قدر این خدمت مرا نمی‌دانستند، بلکه تلفن‌هایم را با فحش و ناسزا جواب می‌دادند. بعضی از آنها به قدری بی‌شرم بودند که قبل از خواب، صدای تلفن را قطع می‌کردند. ولی من می‌توانم با اطمینان خاطر بگویم که تا امروز پیش نیامده که حتی یکی از مسابقات مشت‌زنی قهرمان پیشین سنگین وزن جهان را تماشا نکرده باشم.

هر وقت کانال‌های تلویزیونی ما خست به خرج می‌دادند و مسابقه‌ای را پخش نمی‌کردند، به یکی از کشورهای همسایه می‌رفتم، تا لذت بیکران آن لحظات توصیف‌ناپذیر را از دست ندهم. حتی دو بار علیه کانال‌های اول و دوم تلویزیون سراسری آلمان که نمی‌خواستند مسابقات را به طور زنده پخش کنند، رسماً شکایت کردم، اما متأسفانه به جایی نرسیدم.

به خاطر محمدعلی حتی تحصیلات پزشکی را به خطر انداختم. روز ۲۴ فوریه ۱۹۶۴ در سالن تشریح، کالبد شکافته شده را رها کردم و به طرف خانه دویدم تا مسابقه او را با سانی لیستن *Sonny Listen* تماشا کنم. عشق من به محمدعلی به تدریج چنان شدتی پیدا کرد که تمام زندگی را تحت‌الشعاع قرار داد. برنامه سفر تعطیلاتم، جشن‌های سال نو، یا کار کشیک طبایتم و هر کار دیگری باید با پخش تلویزیونی مسابقات هماهنگ می‌شد. حتی من جلسه عقد ازدواجم در دفتر شهرداری را از هشتم مارس به ۲۴ سپتامبر ۱۹۷۱ عقب انداختم، زیرا در آن روز محمدعلی با جو فریزر *Joe Frazier* مسابقه داشت. دیگر همه می‌دانستند که من طرفدار پروپا قرص محمدعلی هستم.

هر سال در سالگرد تولد او در ۱۷ ژانویه جشن بزرگی ترتیب می‌دادم. روی پیراهنم اسم او نقش شده بود. در کمد لباس محل کارم پوستر تمام قدی از او چسبانده بودم. روی شیشه عقب ماشین که دیگران معمولاً تراکت «حیوانات را دوست بدارید!» می‌چسبانند، روی اتومبیل من با حروف برجسته نوشته بود: «! I Love Ali» چند نامه عاشقانه برایش نوشتم، که فقط به یکی از آنها جواب داد. هرگز آن لحظه را فراموش نمی‌کنم که همسر طرف‌ظاهر به کلینیک زنگ زد تا به من اطلاع بدهد که از کنتاکی - ایلی نویس *Illinois* *Kentucky* نامه‌ای برایم رسیده که فرستنده آن محمدعلی است. دیگر از شادی حال خودم را نمی‌فهمیدم. مثل دیوانه‌ها توی ماشین پریدم و با آخرین سرعت خودم را به خانه رساندم تا با چشمان غرق در اشک شادی نامه را بخوانم. هر جا که می‌خواستیم به دیگران فخر بفروشم، به جا و بی‌جا این نامه را از جیبم بیرون می‌کشیدم. پدر و مادرم در ایران، نامزد سابقم و رئیس شعبه اعتبارات بانکم هر کدام یک فتوکپی از نامه را دریافت کرده بودند.

موقعی که محمدعلی در ۳۱ مارس ۱۹۷۳ در برابر کن نورتون *Ken Norton* باخت، من یک روز تمام در اتاقم ماتم گرفتم و لب به غذا ن‌زدم. در عوض موقعی که او در ۳۰ اکتبر ۱۹۷۴ جرج فورمن *Georg Formen* را ناک‌اوت کرد، چهل و هشت ساعت مداوم جشن گرفتم و به پاس موهبت این پیروزی نیمی از حقوق ماهانه‌ام را به حساب یک انجمن خیریه واریز کردم. او با این پیروزی بطالان اصل «قهرمانان هرگز بر نمی‌گردند» را ثابت کرد و به عنوان اولین مشت‌زن در تاریخ ورزش بوکس برای سومین بار عنوان قهرمانی جهان را از آن خود کرد. محمدعلی در هیچ مسابقه‌ای مانند مسابقه‌اش در برابر جو فریزر *Joe Frazier* که اول اکتبر ۱۹۷۵ در مانیلا برگزار شد ندرخشید. دو هیولا برای سومین و آخرین بار روبروی هم قرار گرفتند. مبارزه او از هر نظر معرکه بود. تکنیک معروف به کنج انداختن حریف توام با ضربه‌های دوپل او، مشت‌های چپ برق‌آسا، وقت‌شناسی و همه چیزش واقعا بی‌نقص بود. «او چون پروانه بال می‌کشید و مثل زنبور نیش می‌زد.»

در آغاز سال ۱۹۷۶ شایع شد که محمدعلی قرار است تابستان همان سال در مونیخ از عنوان قهرمانی خود در برابر قهرمان بوکس اروپا دفاع کند. رقیب او مشتزن انگلیسی بی‌ریختی بود به اسم ریچارد دان Richard Duhn بعد از فرود موفقیت آمیز انسان روی کره ماه، برای من این هیجان انگیزترین خبر ممکن بود. دیگر سر از پا نمی‌شناختم و از هر جا که سراغ داشتم اطلاعاتی درباره مسابقه جمع کردم. به گفته سرپرست برگزاری مسابقه، اولین بلیط این بازی را من خریده بودم. بلیطی به بهای هزار مارک که معادل یک سوم درآمد ماهانه‌ام بود.

هرچه به تاریخ مسابقه نزدیک‌تر می‌شدیم، هیجان من هم بیشتر می‌شد. از یک هفته قبل از مسابقه ناچار بودم شب‌ها قرص خواب بخورم. برای رفتن به مونیخ و تماشای مسابقه از مدت‌ها قبل برای سه روز، یعنی از جمعه تا یکشنبه تقاضای مرخصی کرده بودم. موقعی که پنجشنبه شب برای خداحافظی نزد رئیسم رفتم. خبری به من داد که از صاعقه بدتر بود. او گفت که باید برنامه سفرم را لغو کنم و آخر هفته سرکار بروم، چون سرپرست کلینیک بیمار شده است. من هر چه سعی کردم اهمیت سفرم را به او بفهمانم. قانع نشد که نشد. مرا تهدید به اخراج کرد و من با قهر و غضب از او جدا شدم.

وقتی راه افتادم از همه نظر مجهز بودم. یک دوربین فیلمبرداری، دو دوربین عکاسی و یک ضبط صوت برداشتم و نامه محمدعلی را در جیب بغل گذاشتم و با خانواده خداحافظی کردم. به همسرم سپردم که همه گزارش‌های تلویزیونی را ببیند و ملاقات من با قهرمان را برابرم روی ویدئو ضبط کند.

از آشنایی شخصی با محمدعلی چنان ثوق‌زده بودم که راه طولانی دوسلدورف تا مونیخ به نظرم سخت کوتاه آمد. در طول راه تمام مدت به لحظه هیجان انگیزی فکر می‌کردم که در برابر او قرار بگیرم. به خود گفتم: اول مرا به جا نمی‌آورد، اما بعد که نامه را نشان دادم، چشمان پلنگ‌آسای سیاهش برق می‌زند. آنگاه مرا در آغوش می‌گیرد و گونه‌هایم را غرق بوسه می‌کند. هر چه باشد او نامه‌اش را با عبارت «برادر تو، علی» امضا کرده بود.

به مونیخ که رسیدم یکراست به هتل «چهار فصل» رفتم که می‌دانستم قهرمان به همراه ایل و تبار چهل نفری‌اش به آنجا وارد شده است. بدبختانه در این هتل جای خالی پیدا نکردم و ناچار شدم در هتل کوچکی در خیابان روبرو اتاق بگیرم. حدود ساعت هفت صبح با دوربین فیلمبرداری به گردن و دو دوربین عکاسی بر دوش و ضبط صوت به دست به پیشخان ورودی هتل «چهار فصل» رفتم. سرسرای هتل پر از آدم‌های جورواجور بود. آلمانی، امریکایی، آفریقایی، عرب، هندی و ژاپنی، از آدم‌های کنجکاو و خبرنگاران و شرط‌بندها گرفته تا جیب‌برها و جاکش‌ها و دیگران. همه با هم گرم صحبت بودند.

سرسرای بزرگ هتل از شلوغی عین حمام زنانه شده بود. هر دم یک خواننده درجه سه یا یک هنرپیشه درجه دو یا یک فاحشه درجه یک از کنارم رد می‌شد. ناگهان سروصداها فروکش کرد و کسی داد زد: «داره می‌آد!» همه نگاه‌ها به طرف راه پله‌ها در ته سرسرا چرخید. دیگر از شور و هیجان به ستوه آمده بودم. اول دو نگهبان غول‌پیکر و ترسناک پایین آمدند. این دو هیولای سیاه حالتی غضب‌آلود داشتند.

اندکی بعد خود قهرمان ظاهر شد با لباس ورزشی تیره و چکمه سربازی گنده. انبوه جمعیت کف زدند و فریاد «علی، علی» در سرسرای هتل پیچید. واکنش محمدعلی در برابر طرفدارانش سرد بود و حتی تا حدی تحقیرآمیز. عده زیادی برای گرفتن امضا به طرفش هجوم بردند. دو محافظ غول‌پیکر سعی داشتند که جمعیت را از دور او پراکنده کنند. من سر جای خود ماندم و نجواکنان به خود گفتم: این احمق‌ها را باش که به خاطر یک امضا چه وحشی‌گری در آورده‌اند! خدا را شکر که من به این کارها نیاز ندارم. وقتی اینها دنبال کارشان رفتند، خودم را به محمدعلی می‌رسانم و نامه را نشان می‌دهم. قیافه این جماعت خیلی تماشا دارد وقتی ببینند که محمدعلی مرا بغل می‌گیرد و با من روبروسی می‌کند. باید ترتیبی می‌دادم که کسی از آن لحظه پرشکوه عکس بگیرد.

چشمم به یک عکاس ژاپنی افتاد که مدام عکس می‌گرفت. یک اسکناس صد مارکی توی کف دستش چپاندم و از او خواهش کردم که هر قدر می‌تواند از لحظه افتخارآمیز دیدار من و محمدعلی عکس بگیرد. سپس نفس عمیقی کشیدم و از میان جماعت راهی باز کردم و مثل یک گلابداتوور یکراست به سوی قهرمان پیش رفتم.

ناگهان دیدم که روبروی او هستم. سرم را بالا گرفتم و به او نگاه کردم. نگاه‌های ما چند لحظه‌ای به هم گره خورد. بدنم از هیجان می‌لرزید نمی‌دانم چرا وقتی نگاهم کرد به یاد یک حیوان درنده، یک پلنگ وحشی افتادم. یکی از محافظین او دست سنگینش را به سینه‌ام زد و مرا مثل برگ گاه از او دور کرد. دستم را به جیب بغل بردم تا برگه حقانیت، یعنی نامه محمدعلی را بیرون بیاورم، هنوز دستم را با نامه بیرون نیاورده بودم که آن لندهور مثل برق بازویم را گرفت، دستم را با تکنیک کاراته‌ای مخصوصی دو بار چرخاند و آن را به پشتم چسباند. گمان بردم بازویم را از جا کنده است. کم مانده بود که از زور درد بیهوش بشوم. نگاهیان دوم هم به طرفمان آمد و شروع کرد به واریسی بدنم. با التماس به طرف محمدعلی داد زدم: «ولم کنید! اسلحه نیست، فقط نامه شماست!» محافظ اول آهسته بازویم را رها کرد. نامه را با دستان لرزان از جیب درآوردم به طرف محمدعلی گرفتم و با هیجان منتظر واکنش او شدم. فکر کردم که حالا باید مرا به جا بیاورد. گفتم حالا است که سگ‌های نگاهیانش را عقب می‌زند و از من عذر می‌خواهد اما چنین اتفاقی نیفتاد. محمدعلی به مدرک پرارزش من نگاهی سطحی کرد و یک امضای دیگر کنار امضای اولش انداخت و نامه را به من پس داد. بعد رو برگرداند و به طرف در هتل رفت!

من منگ و بهت‌زده در جای خود ماندم. حیف از آنهمه زحمت و تقلا که برای این دیدار کشیده بودم. شش ماه تمام برای این لحظه روز شماری کرده بودم. یک سوم حقوقم را برای یک بلیط از دست داده بودم، خطر بیکار شدن را به جان خریده بودم، دست آخر هم کم مانده بود که دستم چلاق بشود. همه این دنگ و فنگها به خاطر این بود که یک امضای دیگر از جهان قهرمان بگیرم؟! نه! این برای من قابل قبول نبود. به دنبال او دویدم. سر راه عکاس ژاپنی را پیدا کردم و او را هم دنبال خود کشیدم.

محمدعلی داشت به رسم هر روز دور ساختمان هتل ورزش صبحگاهیش را انجام می‌داد. در حال دویدن هم به احساسات طرفدارانش پاسخ می‌داد و هم در هوا مشت می‌پراند. تراموا و اتوبوسهایی که در خیابان رفت و آمد می‌کردند، برایش بوق می‌زدند و سرنشینان آنها برایش دست تکان می‌دادند. دنبال او گذاشتم و چیزی نگذشت که به او رسیدم، در حالیکه عکاس ژاپنی را هم به دنبالم می‌کشیدم. نگاهیان محمدعلی، همان گوریل یاد شده، متوجه من شد و مواظب بود که به محمدعلی نزدیک نشوم. من هم سعی می‌کردم با هر دوز و کلکی خودم را به او برسانم، اما این گوریل هر بار مثل یک کمد بدقواره سیاه راهم را می‌بست. بالاخره او از سرسختی من عصبانی شد و با آرنج راستش به سینه‌ام کوبید. همین ضربه کافی بود که من با دوربین‌هایم به زمین پرتاب شوم. معلوم است که عکاس ببنوای ژاپنی را هم با خودم کشیدم. محمدعلی لختی ایستاد، به ما کمک کرد که از زمین بلند شویم و به نگاهیانش چیزی گفت که از آن به بعد آن گوریل دیگر کاری به کارم نداشت. قهرمان با دلسوزی نگاهم کرد و گفت: «سلام علیکم!» با این حرف که از دهان شخص جهان قهرمان بیرون آمد، در جا تمام دردهای جسمی و روحیم برطرف شد. حالا حق داشتم با دیدگان اشکبار کنار پهلوان بلوم و برای طرفداران او که کف می‌زدند و هوار می‌کشیدند، دست تکان بدهم. عکاس ژاپنی هم تند و تند از ما عکس می‌گرفت. حتی چند لحظه‌ای خیال کردم که این جماعت نه برای محمدعلی بلکه برای من هورا می‌کشند!

مدتی بعد به هتل رسیدیم. من خیلی عادی با او وارد آسانسور شدم و مثل یک سگ باوفا سایه به سایه او رفتم و به همراه او و اتباع چهل نفره‌اش سر میز صبحانه نشستیم. دست راست من پدر محمدعلی نشسته بود و کنار او خانم کلی، مادر محمدعلی. دست چپم برادرش رحمان نشسته بود. روبروی من مربی محمدعلی نشسته بود. آنجلو داندی Angelo Dundee، بندینی براون Bundini Brown آقای یانگ بلا . Youngblood Mr، گزارشگر ورزشی معروف، هاواردکسل

Howard Casell و پزشک مخصوص محمد علی، دکتر پاچکو Dr. pacheco و خانم آنجلیکا پورشه Angelika Porsche، زن بسیار زیبایی که بعداً سومین همسر محمدعلی شد. معلوم است که تمام پولی که همراهم داشتم برای پرداختن هزینه این صبحانه شاهانه‌ای که در کنار آن جمع خورده بودم، کفاف نمی‌داد اما به خیر گذشت: کارکنان هتل که با قیافه‌های کاملاً متفاوتی روبرو بودند، متوجه نشدند که من از همراهان محمدعلی نیستم. موقعی که از سالن غذاخوری بیرون می‌آمدیم، سرپیشخدمت آنجا با من هم مثل سایر مهمانان

عالیقدر با عبارت «مشکرم، آقا!» خداحافظی کرد. حضور من در آن جمع به قدری طبیعی بود که حتی نزدیکترین کسان محمدعلی هم به اشتباه افتاده بودند. وقتی مرا در سرسرای هتل، در آسانسور یا در راهروها می‌دیدند، دوستانه و با مهربانی به شانهم می‌زدند، که البته در برابر آنهمه تماشاجی برای من افتخار بزرگی بود. حتی آن نگهبان نکره محمدعلی، آن گوریل هم به شکل پیچیده‌ای طبق سنت زاغه نشینان هارلم، با من دست می‌داد.

من در همه مراسم و مهمانی‌های مهم حضور داشتم. در ضیافتی که به افتخار محمدعلی برپا شد، شرکت داشتم و اولین کسی بودم که با خانم کلی، مادر چاق و چله محمدعلی رقصیدم. در کنفرانس مطبوعاتی محمدعلی دو صندلی دورتر از او نشسته بودم. موقعی که او در سویتش ماساژ می‌گرفت، در کنارش بودم. من از نام افراد تحت نفقه او، که از جاهای گوناگون با هدایای خود به دیدار بزرگترین مشتزن همه دورانها آمده بودند، لیست برداری کردم، و البته موقعی که پیش از ظهر روز مسابقه، دوشم‌زن روی ترازو قرار گرفتند نیز حضور داشتم، و این تقریباً آخرین بار بود. روی یک سکوی چوبین ترازویی بزرگ قرار داده بودند. اول رقیب روی ترازو قرار گرفت و بعد قهرمان من. داور مسابقه وزن علی را صد و یک و نیم کیلو اعلام کرد. ناگهان همه خبرنگاران و عکاسها به طرف سکو هجوم بردند تا پیشگوئی محمدعلی را درباره مسابقه‌ای که در پیش داشت جویا شوند. او مثل همیشه از ناک‌اوت کردن سریع حریفش سخن گفت. من هم برای اینکه چیزی از دست ندهم، به طرف سکو دویدم. ناگهان کف سکو زیر فشار سنگین جمعیت در هم شکست و تمام جمعیت در گودالی به عمق حدود دو متر پایین افتادند. افراد کمکی اول محمدعلی و سایرین را از گودال بیرون کشیدند، و دست آخر مرا. من حال زاری پیدا کرده بودم؛ شلوارم پاره شده بود، دوربین فیلمبرداری‌ام شکسته بود، چند جای بازویم زخمی شده بود و دوجای پیشانیم ورم کرده بود.

روز شنبه حدود ساعت ده شب مسابقه در استادیوم المپیک مونیخ برگزار شد. بعد از اجرای چند برنامه تبلیغاتی و نمایشی و پخش سرودهای ملی، نبرد شروع شد. همانطور که انتظار می‌رفت محمدعلی قهرمان اروپا را در راند هشتم با دو ضربه چپ و یک مشت راست ناک‌اوت کرد.

بعد از مسابقه محمدعلی ناپدید شده بود و من هر چه تلاش کردم دیگر نتوانستم او را ببینم.

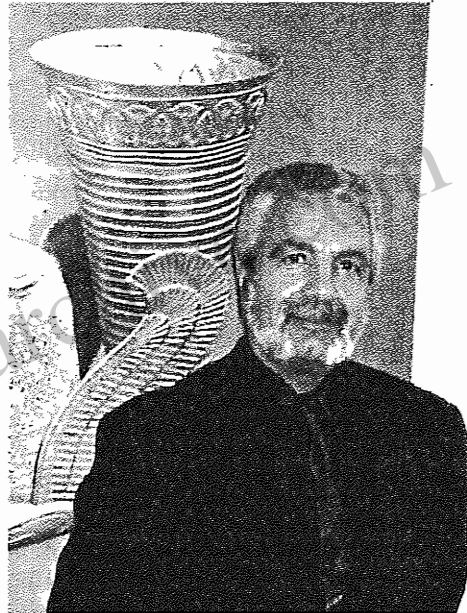
روز بعد یکشنبه بود. حدود ساعت یازده صبح به هتل «چهارفصل» رفتم. سرسرای هتل هنوز انباشته از جمعیت بود، اما برخلاف روزهای گذشته، بر همه جا حال و هوای وداع و عزیمت حاکم بود که بر فضا رنگ غم پاشیده بود. همه در گوشی با هم حرف می‌زدند. هر چندگاه یک اتومبیل آخرین سیستم جلوی هتل توقف می‌کرد. برخی از اطرافیان محمدعلی با عجله اثاثیه خود را به ماشین‌ها می‌بردند. آنها هیچ توجهی به من نداشتند. پیرزنی فرتوت به طرف من آمد و گفت: «می‌گویند شما از نزدیکان محمدعلی هستید. خواهش بزرگی از شما دارم. خواهرزاده شانزده ساله من امروز جشن تولد دارد و دلش خواسته که کتاب تازه جهان قهرمان را به او کادو بدهم. من زنی سالخورده هستم و نمی‌توانم خودم را به او برسانم. خواهش می‌کنم شما از او بخواهید که کتاب را امضا کند.» کتابی با جلد زرد به طرفم گرفت. کتاب را از او گرفتم، نگاهی اسفبار به آن انداختم و به پیرزن گفتم: «قهرمان حرکت کرده. اما من خیلی به او نزدیک هستم و می‌توانم کتاب را به جای او برای خواهرزاده‌تان امضا کنم!» روی اولین صفحه کتاب یک امضا انداختم و کتاب را به او برگرداندم. پیرزن با خوشحالی فراوان تشکر کرد و رفت. برای آخرین بار به سویت محمدعلی رفتم. فضای خالی اتاق‌ها سخت گرفته بود. در راهروها و سرسرا هم سکوت دلگیری حاکم بود که از تاب تحمل بیرون بود.

موقعی که در راه عزیمت از مونیخ به دوسلدورف پشت فرمان اتومبیل نشسته بودم و پوستره‌های محمدعلی را روی ستون‌های آگهی کنار خیابان پشت سر می‌گذاشتم، چنین به نظر رسید که این آخر هفته پرماجرا خیلی طولانی‌تر از دو روز و نیم بوده است. فریادهای «علی، علی» هنوز در گوشم طنین داشت.

## شستم ز سر گذشت ندانم چه سان گذشت

خوی اوست، از شخصیت و روش و منش اجتماعی و عدالت‌خواهی مسعود حرف زد و خانم سودابه باباخانی درباره شعر مسعود و حسین نوش‌آذر درباره داستانهای مسعود سخن گفتند و نوش‌آذر بر خلاف مدیر کاوه معتقد بود که «مسعود» زود خودش را شصت ساله میخواند و «ندارد» و دلپذیرترین حرفها را استاد دکتر اسکندرابادی، هنرمند روشن دل که دانشمندی به کمال است با نواختن ویولون و خواندن یکی از آهنگهای مسعود بر زبان آورد و بر دلها نشاند. خانم فرشته ملکوتی شعری از مسعود خواند و دکتر باسم خلیلی از دوستی‌های و حقیقت‌سای‌های مسعود شمه‌ای بیان داشت و هوشنگ ابتهاج (سایه) شاعر نامدار ما، یک رباعی هدیه مسعود کرد و ژاله اصفهانی شاعر نامدار دیگرما از لندن با شعری ناب به جشن مسعود آمد و در پایان خود مسعود عطائی در تأثیر اینهمه مهربانی دوستان سرودی از دل برآورد که بر دلها نشست. عمرش دراز باد

ما را به مهمانی صلا دادست مسعود  
از بهر آن کلی طـلا دادست مسعود  
خود را سر پیری جلا دادست مسعود  
شامی به ما با صد بلا دادست مسعود  
هوشنگ ابتهاج «سایه»



لندن ۱۵ فروردین ۱۳۸۲  
به سالگرد دوست شاعرم آقای دکتر مسعود  
عطائی که خود را شصتمین پرنده نامید

بخوان سرود خویش  
ای شصتمین پرنده عطایی!  
که در بهار گل افشان  
تراست نغمه‌سرای  
بمان دو چندان  
ای شصتمین پرنده‌ی عاشق،  
در اوج موج غزل  
در ترانه‌های رهایی.  
ژاله اصفهانی

همکار عزیز ما دکتر مسعود عطائی، آغاز شصتمین سال زندگی خود را در میان جمعی از دوستانش جشن گرفت و خود و همسر بسیار مهربان و نازنینش که شیرینش می‌خواند. شبی برآستی گرم و پرشور فراهم آوردند. مدیر کاوه مجلس را، ختنه سوران نامید و معتقد به ۱۰۰ مسعود، سرانجام با چند سال تأخیر قبول است ساله شده است. شیرین همسر که و پنج سال زندگی با او سخن بزرگ مسعود، از پدر و مهر حاتم که به گمان همه‌ی که نام(حاتم) برازنده خلق و

## «روزگار نو»

یادگار استاد زنده‌یاد «اسماعیل پوروالی» که پس از عمری تلاش صادقانه در کار نوشتن، ما را ترک گفت و آن روزگار نو را که بی‌گمان خواهد رسید، ندید، در سالهای آخر حیاتش، به دوست و همکار کوشا و خستگی‌ناپذیرمان، دکتر علیرضا نوری‌زاده سپرد که با یاد او و رنگ و آهنگی تازه، هر ماه عرضه‌ی بازار ادب میشود. نوری‌زاده از سر مهربانی، شماره‌ی صدم کاوه را نواخته است که میخوانیم با سپاس فراوان از او.

## صد سالگی پس از صد شمارگی

با به صد شمارگی رسیدن «کاوه» فرزند برومند محمد عاصمی شاعر و نویسنده و محقق آزاد اندیش، دوستداران عاصمی با امید دیدار عاصمی در صد سالگی‌اش، از «کاوه» استقبال کردند. عاصمی بدون شک از «یگانه» های فرهنگ و ادب معاصر ایران است، که دنیای باز و آزاداندیش همه آنها را که تفکر را در بعد ایدئولوژیکی به زنجیر میکشند، به موضع گیری علیه او کشانده است. فرقی نمی‌کند که طرف بررس اداره سانسور در سالهای پیش از بالا رفتن پرچم اسلام ناب انقلابی محمدی باشد و کاوه را در ایران غیر قابل انتشار تشخیص دهد و یا از اهل ولایت فقیه باشد و چون حسین توابع شریعتمداری، سینه عاصمی و کاوه‌اش را با تیر اتهام و کینه نشانه رود. عاصمی فراتر از کوتاه‌نظران و کوتاه‌استینان، نزدیک نیم قرن افتان و خیزان اما همواره با دل عاشق و سربلندی، کاوه‌اش را انتشار داده است.

عاصمی که در دهه سی خورشیدی با شعرها و نوشته‌هایش، جزو روشنفکرانی بود که در بستر اندیشه چپ در ابعاد انسانی آن، رشد کرد و نام‌آور شد، پس از رویدادهایی که ایران را یکسره از فریاد خالی کرد، ناچار به پذیرش غربت گردید و در آلمان رحل اقامت افکند.

استقلال نظر او، و روحیه انسانی و عاطفی اش البته با نظر رهبران حزبی که رو به قبله مسکو نماز می‌گذارند سازگار نبود. به همین دلیل وابستگان به امنیت خانه روسها، علیه او موضع گرفتند و این در زمانی بود که در تهران نیز امنیت خانه حکومت علیه او پرونده‌سازی میکرد.

با اینهمه عاصمی همواره روابط انسانی و عاطفی خود را با یاران و دوستان کهنش حفظ کرد. حضور بعضی از این یاران در «کاوه» هم چون احمد صادق، علی مستوفی احمد قاسمی داوود نوروزی، رحیم نامور، دکتر رضا راد منش، دکتر حسن نظری و احسان طبری و ایرج اسکندری در سالهایی که این نامها را نمیشد در وطن به زبان آورد، کاوه را به پایگاه تقاطی اندیشه و برخورد آرای گوناگون تبدیل کرد. و امروز نیز کاوه همچنان فراز ایدئولوژی با عشق خانه پدری، و ایمان به آزاداندیشی، پله‌ای بالاتر از مجلات وزین پر باری است که در داخل و خارج کشور منتشر می‌شود.

## بوالفضول



آنروز صبح که دیو جا نس بسرش زد و روز روشن چراغ را برداشت و «.....همی گشت گرد شهر کز دیوود دملو لم و انسانم آرزوست»

موی بوالفضول را آتش کردند . بی درنگ پاشنه گیوه را کشید و خود را به دیوجانس رسانید و راه بر او گرفت و:

« ..... گفت او را کای فلان هین چه میجوئی تو هر سو با چراغ

در میان روز روشن چیست لاغ گفت می جویم بهر سو آدمی!.....»



اما تو آدم نیستی با اینکه بولفضول از دیو جانس خم نشین فحش خورد متنبه نشد و از کار نایستاد و باز خود را نخورد هر آش کرد، وحتى وقتیکه آن صوفی پاک نهاد خوش طینت از سر صدق و صفا چشم بسفره تهی دوخته بود و میخواست که شیخ کرامتی کند و سفره پر از نان و حلوا شود بولفضول چرت صوفی پاکدل را پاره کرد و گذاشت در خیالهای دلنشین خویش فرو برد:

صوفی بر میخ روزی سفره دید  
چرخ میزد جامه‌ای را میدرید

بولفضولی گفت صوفی را که چیست  
سفره آویخته از نان تهی است

اینجا هم صوفی با همه صفای نفس آرام نمینشیند و بوق درویشی را بر سر بولفضول میزند. اما مگر بولفضول دست بر میدارد؟

کار او آنست که نان خود را بخورد و حلیم حاج عباس را هم بزند. بهمه جا سر بکشد و با کنجکاوای جسورانه‌ای اوقات مردم را تلخ سازد.

کمتر کسی است که مجنون مادر مرده را نشناسد و نداند که عشق آن دختر سیه چشم و بلندقد عرب چه مصیبتی بسر او آورده بود، او را از خانه و زندگی جدا کرد و آواره بیابان ساخت، کار او بجنون کشید حتی با بز کوهی و قوچ و ببر و پلنگ محشور ساخت. راستی که دل سنگ برای او آب میشد ولی بولفضول او را هم ول نکرد. آنقدر کوه و کتل و کمر را گشت تا اینکه جای مجنون را یافت و دید که مجنون بدبخت مشغول لاس زدن با سک لیلی است. بولفضول بهمین کار ایراد گرفت:

همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت  
بوسه‌اش میداد و پیشش میگذاخت

گرد او میگشت خاضع در طواف  
هم جلاب و شکرش میداد صاف

بولفضولی گفت ای مجنون خام  
این چه شیدست اینکه می آری مدام

عیبه‌های سگ بسی بر او شمرد  
عیب دان از غیب دان بوئی نبرد

آنقدر بولفضول ایراد و انتقاد کرد که مجنون عصبانی شد، ولی چون عشاق مردنی و مفرنگی مثل مجنون کاری جز لیسیدن کف پای رقیب یا گدایی در کوی یار ندارند مثل اصفهانیه‌ها دور ایستاد، فحش خورد و عاقبت دلیل آورد که این سک:

طلسم بسته مولاست این  
پاسبان کوچه لیلی است این

اگر بخواهیم «حوزه تفتیش بولفضول» را بنویسیم راستی که صد صفحه میشود. خاصیت وجود بولفضول ایرادگیری بود. مطلب برای او فرق نمی‌کرد حتی با اسم خودش هم ایراد می‌گرفت. اگر اسمش را با «و او والف» می‌نوشتند میگفت: «اینکه کنیه من نیست که اینجوری مینویسد» اگر بشکل «بلفضول» نوشته میشد میگفت: «بشما چه که در اسم مردم تصرف می‌کنید» مدتها بود که دلم می‌خواست اصل و نسب او را پیدا کنم، بدانم این مرد که چون شیطان همه جا هست و بجلد همه میرود از کجا آمده و بکجا رفته است، متأسفانه در تواریخ و سیر یادی از او نبود، حتی در تاریخ ادبیاتی که به ما درس میدادند و مثل آشغال‌دانی سوپر محله بود و نام هر مادر مرده‌ای که یک خط شعر بهرمتقارب ساخته بود در آن یافت می‌شد ابداً نامی از بولفضول وجود نداشت. از بد حادثه در زمان ما هم که زمان «تحقیق فرنگی» است و رک و ریشه اشخاص را می‌یابند و مینوسند کسی بتشریح

احوال ابوالفضل نپرداخت. شاید عارشان شده است، شاید چون بوالفضل و تحقیق احوال او آب و نانی نداشت نوشتند، درباره بوالفضل نوشتن و سخن راندن کسی را بوزارت و وکالت نخواهد رساند. بوالفضل مثل بسیاری از شاعران و نویسندگان و فیلسوفان امامزاده و متولی و شمع روشن کن ندارد. بنابر آنچه گذشت وقتی دیگران بخود زحمت نداده‌اند من چرا بگردم و بیابم. ولی بطور یقین نسل بوالفضل در حال حاضر باقیمانده است. آیا در خانواده آنان شجره‌نامه‌ای هست یا نه؟ خدا میداند، ولی تمام اطوار و اداهای بولفصولان گذشته در بجه بولفصولان یافت می‌شود:

نمیدانم دیده‌اید یا نه؟ البته زمانه در نسل بولفصول نیز اثر گذاشته است، همانطور که نسل گاو عوض شده نسل بولفصولان هم تغییر یافته است. بوالفضل امروز فکل میزند، کتاب زیر بغلش میگیرد، نخوانده ملاست، عیبجو، کنجکاو و پرمدعا و کم سوادست. در حال غورگی مویزی میکند، بهمه کاری وارد است: شعر، موسیقی، رمان، تحقیق، تاریخ، انتقاد، افسانه، با هر چیزی که نظمی و ترتیبی داشته باشد مخالف است، حتی با حرفهای گذشته خود مخالفت میکند و جر میزند. هر چه را اسلوبی داشت کلاسیک میداند و آنرا تخطئه میکند، بدون اینکه معنی کلاسیک را بفهمد. نخودهرآش است پای علم امام حسین و یزید، هر دو سینه میزند. جا نگرفته و نر و لوس است. اگر بولفصولان قدیم لااقل شهامت آنرا داشتند که روبرو شوند و چنته فضولی خود را خالی کنند، اینان آنقدر، شهامت ندارند. در تاریکی میرقصند. در پستو میگویند، جلو نمیآیند، حتی جای پا از خود نمیگذارند هر کس کاری کرد بدماغ آقایان بد میاید و پیف میکنند. باید برای دلخوشی آنان نشست و دست روی دست گذاشت. مرد و بیصدا مرد، زیرا بولفصولان نشسته‌اند که عیبجویی کنند بقدر یک مقال کار از هیچکدام نمیآید. مردمی مرده و بیعرضه‌اند. یک حادثه کوچک آنانرا میکند و بر باد میدهد. اما چنان مینشینند که گوئی کوهی گران بر جای نشسته است. اگر به عیوب فوق حسادت و تنگ چشمی را بیفزائید بوالفضل معاصر را خواهید شناخت. عکسی از بوالفضل قدیم بدست آورده در صدر مقاله گراور کردم، ولی بولفصولان جدید بیحد و حصرند و لابد خودتان آنها را هر روز در خیابانها می‌بینید.

۳۴۰۰ زبان از مجموع ۶۰۰۰ زبان در جهان، طی ۵۰ سال

آینده در حال از بین رفتن است.

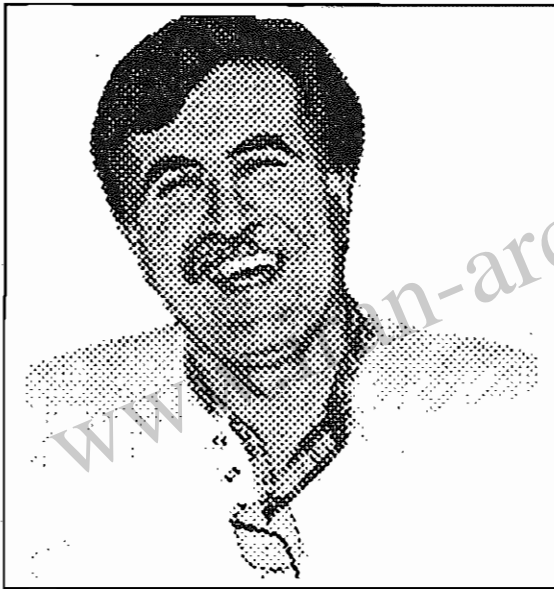
بطور متوسط، هر ده روز، یک زبان از بین می‌رود با این زبانها

از بیست نفر آدم در یک گوشه‌ی دور افتاده تا چندین هزار نفر

سخن می‌گویند.

حسن رجب نژاد

## کپی و کلایه‌ای



## آقا ما گرسنه‌ایم!!

در یکی از روزنامه‌های ایرانی به نقل از یکی از صاحب‌مقامان اسلامی خواندم که یک سوم مواد غذایی مورد نیاز کشور از خارج وارد می‌شود.

نمیدانم چرا با خواندن این خبر بیاد بابای خدا بیامرزم افتادم! بابایم تو لاهیجان چایکاری داشت همه عمرش را جان کنده بود، و چندین هکتار باغ چایی فراهم کرده بود، به دار و درخت هایش عشق می‌ورزید! هر وقت بهش تلفن می‌کردم و میگفتم: بابا چرا نمیایی آمریکا پیش من در جوابم می‌گفت: حسن جان! آخر این دارو درخت‌هایم را چکارش کنم؟! انگار که دارو درخت‌هایم را به کولش بسته بودند!

باری مادام که این آقایان به حکومت نرسیده بودند و حکومت عدل الهی دایر نشده بود، پدرم یک چایکار موفق بود، وضع زندگی روبراهی داشت، خانه و زندگی روبراهی داشت، اما، از روزی که این آقایان آمدند و بساط شان را پهن کردند، باغات چای‌مان هم یکی پس از دیگری به امان خدا رها شدند! چرا؟ چون چای وارداتی دیگر محلی از اعراب برای چای داخلی باقی نگذاشته بود! من واقعاً نمیدانم در این سالهای گذشته چه بر سر چایکاران لاهیجان و لنگرود آمده است! اما این را میدانم که اگر اوضاع بهمین منوال پیش رود بزودی ملت ما فریادش بلند خواهد شد که: آقا ما گرسنه‌ایم. جنگ با آمریکا و استبکار را بگذارید برای بعد، فعلاً شکم ما را سیر کنید!

## آیا میدانستید؟!

آیا میدانستید که درآمد سالانه جمهوری اسلامی از محل صادرات نفتی و غیر نفتی ۱۲ میلیارد دلار برآورده شده است؟

و آیا میدانستید که وزارت علوم معتقد است که سالانه ۳۸ میلیارد دلار «مغز» از کشور خارج می‌شود؟  
 آیا میدانستید که بر اساس آمار اداره گذرنامه، روزانه بطور متوسط پانزده نفر با مدرک فوق لیسانس و سه نفر با مدرک دکترا، از ایران خارج میشوند و عطای جمهوری عزیز اسلامی را به لقایش می‌بخشند؟!  
 آیا میدانستید که از برکت وجود علمای اعلام! و زیتونه‌ی مبارکه حضرت سیدالشهدا براریکه قدرت، خط فقر از آغاز برنامه اول توسعه تا کنون هفت برابر شده است؟  
 آیا میدانید که در ایران اسلامی هر ۵۲ ثانیه یک نفر وارد زندان می‌شود؟ واقعاً چه بهشت برینی است این جمهوری اسلامی!!

## چه ملت زحمتکشی؟!!

سازمان ملل متحد هر ساله آماری منتشر میکند که در آن میزان کار مفید کارمندان هر کشوری را مورد ارزیابی قرار میدهد.  
 بنا بر آخرین آماری که از طرف این سازمان منتشر شده، میزان کار مفید ایرانی‌ها در بخش اداری ۲۹ دقیقه! و در بخش صنعتی ۳۵ دقیقه در روز است! بزبان ساده‌تر، هر کارمند ایرانی روزانه ۲۹ دقیقه و هر کارگر ایرانی روزانه ۳۵ دقیقه کار می‌کند. بنظر من، اگر همه ایرانیها به جای رفتن هر روزه به سر کار و امضا کردن دفتر حضور و غیاب، فقط در هفته سه ساعت کار بکنند و ما بقی هفته را بروند خانه‌هایشان بازده کارشان همان خواهد بود که همین حالاهست. واقعاً که ما چه ملت زحمتکشی هستیم!!

## حرفهای جاهلانه! نمایشنامه در یک پرده

- جاهل اولی: های‌وهویی شد، کچل هم به نوایی رسید!  
 - جاهل دومی: چی شده حسین آقا جون؟! انگار کسی دست رو دمبکت گذاشته؟ چرا روی سگت امروز اینقدر بالاست؟  
 - جاهل اول: هیچی بابا! از چنگ رمال در اومدیم افتادیم تو چنگ دعا نویس!  
 جاهل دوم: بگو از مرغ و بره افتادیم به نام و تره!  
 جاهل اول: این چاقول باز چاخان چاله حوضی - حاجی معده‌ای! - حالا که دم گاوی بدستش اومده و دستش رو به خیک شیره بند کرده. همچی برای ما پز و افاده میاد که انگار آقا خواهر زاده عنکبوته و ما بچه‌ی بیش از قباله! همچی حیا رو خورده و شرم رو هم به کمرش بسته که انگار همه‌ی دور و بری‌هایش خالنه و خوارزاده، ما بیجیم و حرومزاده!  
 جاهل دوم: کدوم حاج معده‌ای رو میگی؟ نکنه حاجی چس خور را میگی؟ همونی که از بغل خر مرده هم نمیگذره؟

جاهل اول: آره دیگه بابا. همون چس خوره دیگه! بگمونم جیک و پوکش با این حاجی زالو که حالا رئیس کمیته‌س یکی یه و با کون گنجشک می‌خواد تخم غاز بکنه، هر چی بهش میگم: حاجی! با خرس تو جوال نرو و اینقدر هم باد به برودت ننواز به خرجش نمیره!

جاهل دوم: این یارو، حاجی زالو که بقدرتی خدا، از قلیون چاق کردن فقط پف نم زدنش رو بلده! اینقدر هم آهن و تلب داره که با هفتاد من عسل همیشه خوردش!

جاهل اول: آره چون تو..... دور و برش را اینقدر از این ننه قمرها و ده ده سیاه‌ها و عمه گرگه‌ها و یه مشت تاپاله بند پهن پا زن گرفتن که یارو خیال ورش داشته! علی آباد هم شهریه! انگار ما یادمون رفته که یارو تا همین دیروز تاپاله رو عوض تافتون می‌گرفت و اخ و تف را عوض شاهی سفید ور می‌داشت!

جاهل دوم: ببین دنیا چه فیسه خرچسونه ریسه! می‌خواستی بهش بگی حالا که به خدا نزدیکی شفاعت ما رو هم بکن! ما رو باش که تره تیزک کاشتیم قاتل جان ما شده است بیخود نیست که میگن: تفراری بشکنه ماستی بریزد جهان گردد به کام کاسه‌لیسان!

جاهل اول: برو بابا! تو هم مثل آب دهن آسید ابوطالب شدی داداش! من دارم از اون حاجی چس خور بد قلق بد عنق بد قماش بد شگون بد قواره بد کردار بد لعاب بد مروت بد جنس بد نام بد ذات صحبت میکنم تو داری برام شعر میخونی؟ بقول خان عمو: با همین پرو پاچین میخوای بری چین و ماچین؟

جاهل دوم: ببین داداش، ما جاهلیم، تا هستیم به ریش‌ات بسته‌ایم، ما که نوک داروغه نیستیم هر کاری ازمون بر بیاد، ما جاهلیم، کارمون اینه که با چاقو میزنیم دل و روده‌ی هر چه آدم ناکس رو میریزیم بیرون، بیکاری رو هم روی خرکولی یاد نگرفتیم. کلی پشم و پيله بیاد دادیم تا شدیم جاهل! جاهلی، مثل پالان دوزیه، در یای علمه! ملایی نیست که فقط ور ور بخواد

من برای خاطر دلدار مهریوم به مکتب میروم ورنه پندارم که ملا از درخت افتاد و کونش پاره شد! حالا میگی چی؟ میخوای بزخم دل و روده‌ی این حاجی چس خوره را بریزم بیرون؟ همچی میزنمش که با برف سال دیگه بیاد پایین!

جاهل اول: خدا از عمر ما بردارد بگذارد روی عقلت داداش! مگه ما خودمون چوب باقلائیم که میخوایم چماق بدیم دست خرس؟ از اون گذشته اگر برای عوعوی هر سگی سنگی بیندازن، نرخ سنگ، مثقالی به دیناری میرسه!

چه کار داری به چو درونانی بخور راهی برو  
 جاهل دوم: میدونی داداش. مام دیگه پیزی افندی شدیم، اقبالمون به برج ريقه! دیگه با الدرمد بلدرم و هارت و پورت و توپ و تشر و قارت و قورت و عر و تیز و شارت و شورت و شمر خونی کردن، کاری از پیش نمیره. بهتره بریم سرمون رو بکنیم تو تو بره همین حاجی چس خور و حاجی زالوته و تا دیر نشده و این اژدان دلهره‌ها و ابو پشمک‌ها از دین و دایره در نرفتن. دستک و دمبکی درست کنیم و بشیم رئیس کمیته‌ای. چیزی! از قدیم گفتن: میزنم چهچه بلبل که خرم بگذره از پل! یالته پاشو را بیفت برویم با گرگ دنبه بخوریم و با چوپان گریه بکنیم! جاهل اول: با دیگران خوری می و با ما تلو تلو قربان هر چه بچه‌ی خوب سرش بشو! پرده می‌افتد

## آقای بلاهت

آقای بلاهت توی عمرش لای هیچ کتابی غیر از کتابهای درسی‌اش را باز نکرده است. نه از سفر سر در میاورد، نه از موسیقی، نه از نقاشی، نه از تاتر، نه از سینما..... خیلی خوشبخت است این آقای بلاهت! صبح که میشود کراواتش را به گردنش می‌بندد و می‌رود به اداره‌اش....

غروب که میشود میاید خانه ، شامی می‌خورد و تلویزیونی نگاه میکند و به بستر میرود... فردا صبح دو باره کراواتش را به گردنش می‌بندد و روز از نو روزی از نو ...

آقای بلاهت، پرپروها یک کراوات تازه خریده بود، آقای بلاهت هر ماه یک کراوات تازه می‌خرد- کراواتش را به گردنش بسته بود و به اداره‌اش رفته بود... یکی از همکارانش گفته بود: آقای بلاهت چه کراوات قشنگی؟! آقای بلاهت کراوات را از گردنش باز کرده بود و به گردن همکارش بسته بود. هر چه هم همکارش داد و قال راه انداخته بود که آقا .... من اصلاً هیچ وقت کراوات نمی‌بندم به خرج آقای بلاهت نرفته بود. در یک مجلس مهمانی آقای بلاهت هم حضور دارد. مجلس مهمانی به افتخار یکی از موسیقیدانان ایرانی برگزار شده است. مجلس گرم و پر شوری است. من یک لیوان شراب قرمز برمیدارم و میروم دم استخر میشینم و به تالابی نور در آب چشم میدوزم.

آقای بلاهت سلام علیکی با من میکند و صندلی کنار دستم را جلو میکشد و روی آن میشیند. من در حال و هوای این هستم که از این شب و شراب و مجلس انس، تا می‌توانم لذت ببرم. آقای بلاهت رو به من میکند و می‌پرسد: چه خبرها؟

میگویم خبری نیست....

دوباره می‌پرسد: از ایران چه خبر؟

میگویم: خبری ندارم

می‌پرسد: روزنامه‌های ایران را می‌خوانی؟

میگویم: ای گاه‌گذاری

میگوید: نظرت چیست؟

میگویم: درباره چه؟

میگوید: وضعیت ایران را چگونه میبینی؟

میگویم: مگر من پیشگو هستم؟!

میگوید: شما بالاخره روزی روزگاری کار سیاسی میکردید. باید بدانید که اوضاع سیاسی ایران به کجا می‌کشد!

میگویم: ببین داداش! ما مدت‌هاست آردمان را بیخته و ال‌کمان را آویخته‌ایم. دیگر شکر زیادی هم نمی‌خوریم!

حالا کارمان شخم زدن است و نوازش گل و گیاه و دار و درخت.....

آقای بلاهت از رو نمی‌رود دوباره میخواهد نظرم را درباره خاتمی و اصلاحات و..... غیره بداند در جوابش

می‌گویم: آقای محترم ، من آمده‌ام اینجا، شرابی خورده‌ام، موسیقی زیبایی گوش داده‌ام، دوستانم را دیده‌ام و حالا

میخواهم پای این استخر، زیر این آسمان پر ستاره آسوده خیال بنشینم و نمک شراب بخورم و به ریش هر چه

سیاست و سیاستمدار است بخندم! حالا دست از سرمان برمیداری؟ می‌گذاری امشب‌مان به گند سیاست آلوده

نشود؟! پیش خودم خیال میکنم که لابد آقای بلاهت دمش را روی کولش خواهد گذاشت و شرش را از سرمان

خواهد کند. اما آن شب مگر گذاشت ما شرابمان را بخوریم و به آسمان پر ستاره ، رقص نور در آب لاجوردین

خیره بشویم و از نوازش نسیم بر گونه گلگون شده از شرابمان لذت ببریم؟ شب‌مان را به گند کشید این آقای

بلاهت!

## هادی خرسندی

عکسی بود از یک محفل زنانه، روضه‌ای بود یا مجلس ختمی با زنان چادر مشکی که یکی شان تلفن دستی (همراه یا موبایل) گرفته بود به گوشش یا آنتن برافراشته. پارسال در یک مجله «خارجی» چاپ شده بود، الهام گرفتم!

### گفتگوی تلفنی با خدا در مسجد



« رساننده روزی ناکسان »  
 کنند از برای تو راز و نیاز  
 موبایلی بدستم بود یک عدد  
 میان من و ذات پروردگار  
 زدم زنگی و وصل شد از قضا  
 کمی حرف این بنده را گوش کن  
 اگر هستی آنجا، حواست کجاست؟  
 به قدرت رسیده در این روزگار،  
 زنان، زنده زنده کفن می کنند  
 که تنها بیاید بکار جماع  
 شده جمع در زیر شلوارشان  
 کند محور مرکزی شان ورم!  
 به گوشش بخوانند امیال خویش  
 « که در صیغه کردن، منم بی نظیر! »  
 که ریزد زبام و در و بالکن  
 شود صیغه کن پیش پایت علم  
 پراکنده در شهر، عین وبا  
 خدایا! نمایندگان تواندا  
 همه باز کرده بنامت دکان  
 تو منظورت از خلق شیخان چه بود؟  
 به ویژه نر «مومن» و صیغه گر  
 اگر صیغه میشی سراغت بیام!  
 خصوصاً که خسته شدم از لواط!  
 الو. بوق. الو. بوق. الو. بیب بیب!

یقین اتصالی شده ! کیستی!

یکی شیخ قبراق و فرزند قوی  
 برای وصال تو دیوانه‌ام  
 چه بهتر! نتیجه اش چه عالی شده!  
 بیا این عقب آیت‌اش را ببین!  
 که یکباره تیک تیک تکانت دهم  
 کجا رفتی آی زن... آهای نانجیب!

الو! ای خداوند روزی رسان  
 در این جا که دیگر زنان با نماز  
 زتکنولوژی من گرفتم مدد  
 که یک ارتباطی شود برقرار  
 در این مجلس ختم و بزم عزرا!  
 پس آن انسرینگت تو خاموش کن  
 خدایا خلاصه کنم، رک و راست  
 که یک عده مردان دوران غار،  
 چه ظمی، چه ظمی به زن میکنند  
 به چشمانشان زن بود یک متاع  
 گروهی ز مردان که افکارشان  
 زنی چون ببیند در هر قدم  
 بیایند ناگه برایش قمیش  
 « بیا صیغه شو صیغه ای این حقیر »  
 چنان پر شده شهر از صیغه کن  
 چه در پارک باشی چه توی حرم  
 همه صاحب عمامه، اهل عبا  
 نه تنها فقط بندگان تواند  
 همه آیت‌الله و حجت فلان!  
 بگو ای خدا، گر که داری وجود  
 چه تکلیف ما هست با جنس نر  
 جواب:

الو: بنده من، شنیدم تمام  
 مرا کرده تحریک صوت و صدات  
 که در صیغه کردن ندارم رقیب

زن:

الو وای من، تو خدا نیستی

جواب:

منم آیت‌الله ال موسوی  
 به مسجد در این بخش مردانه‌ام  
 بله. واقعاً اتصالی شده  
 خدایی چه؟ کشکی چه؟ ای نازنین!  
 بیا تا خدائی نشانت دهم  
 الو بوق. الو بوق. الو. بیب بیب!



محمد رضا پوریان

## علم در اندیشه کلمات

- عاشق نوزادی هستم که زندگی را با گریه آغاز کند.
- تخمک‌های زن نازا، آنقدر خجالتی بودند که اسپرمی را به خود راه ندادند.
- دوستان ما مثل باکتری‌ها هستند، عده‌ای برای زندگی ضروری و جمعی دیگر زیان آورند.
- پرسیدم: چرا بچه‌دار نمیشوی؟ گفت: نمیخواهم بدبختی خود را به نسل آینده منتقل کنم.
- عشق و عاشقی را باید از تخمک و اسپرم آموخت، زیرا، یک، تخمک، در طول عمرش فقط یک اسپرم را می‌پذیرد.
- سلامتی پس‌اندازی است که از موجودی آن بی‌خبریم.
- تخمک زن، اگر اسپرم مورد دلخواه خود را پیدا نکنند، بقیه عمرش را به تنهایی طی می‌کند.
- دلم نمی‌خواهد در محل وقوع مرگم، حضور داشته باشم.
- دردها، در تمام دنیا، به یک زبان حرف می‌زنند.
- نوزادان، برای شروع زندگی، سرمایه‌های مختلفی دارند.
- وقتی بیمارم، تمام سلولهای بدنم با من همدردی میکنند.
- بعضی از بیماریها نژادپرستند.
- گفتم: طبق آمار جدید، تعداد اسپرم‌های مردان نسبت به سالهای دور کاهش زیادی یافته‌اند.
- گفت: غیرت و مردانگی‌شان هم همینطور
- درد، انسان را کشان کشان به مطب دکتر می‌برد.
- اگر به خورشید زیاد رو بدهی، سرطانی‌ات می‌کند.
- از مصرف داروها دوری میجویم، زیرا اختلاف بین سلولهای بدنم را یک مسئله داخلی تلقی می‌کنم.
- گفتم: در آمریکا، بیماریهای قلبی، دشمن اصلی سیاهان شناخته شده.
- گفت: مطمئن هستید که اسم دیگر بیماریهای قلبی «پلیس امریکا» نیست؟

- سلامتی، مثل دوستی است که قدرش را نمی‌دانیم.
- ورزش، انرژی اضافی بدنم را بر باد داد.
- با همکاری صمیمانه انرژی نژادهای سلولی در بدنم، احتیاجی به دخالت سازمان ملل وجود ندارد.
- سلامتی خود را، مدیون همکاری نزدیک سلولهای بدنم میدانم.
- نمیدانم حکم مرگ را قلب و یا مغز صادر می‌کند.
- وقتی او را میبینم، سلولهای قلبم، رقص و پایکوبی میکنند.
- در اثر نابودی عده‌ای از سلولهای بدنم، بقیه سلولها دست به اعتصاب غذا زدند.
- فعالیت اسپرم‌های پدرم، برای رسیدن به تخمک، بخاطر کامل شدن سلولهای خودش بود.
- (توضیح: اسپرم و تخمک از لحاظ کروموزومی به تنهایی کامل نیستند)
- مغزم، در تمام نقاط بدنم، جاسوس دارد.
- دخانیت و مواد مخدر، دستیاران افتخاری عزرائیل هستند.
- زندگی، تضمین جانی به کسی نمیدهد.
- آخرین ایستگاه، زندگی، ایستگاه مرگ است.
- قلب موجود زنده به کسی وعده فردا نمی‌دهد.
- بعضی‌ها وقتی می‌میرند، تمام دنیا را وارث خود می‌کنند.
- عزرائیل، از کسی رشوه قبول نمی‌کند.
- کاش تعداد درمانها به تعداد دردها قابل تقسیم بودند.
- قلب، تعهدی. برای ادامه کارش، به کسی نمیدهد.
- دعای خیر حیوانات اهلی، باعث می‌شود که گیاهخواران عمری طولانی داشته باشند.
- تولدم، حاصل هوس‌بازی اسپرم‌های پدرم بود.
- خونم در رگهایم، آواره است.
- جریان خونم، خیلی سمج است. وقتی قلبم خون را، از دری بیرون می‌کند، او از در دیگری وارد می‌شود.
- بخاطر مصرف داروهای مختلف در آزمایشگاه، موشها به دریافت مدال نائل آمدند.
- وقتی چشم کم سو می‌شود، دماغ باید تا آخر عمر بار سنگینی عینک را به دوش بکشد.
- کوتاهی عمرم، بخاطر گرههایی است که به طناب زندگیم خورده است.
- ویروس ایدز، از پلهای هوایی عبور نمیکند.

- ماهی تشنه آرزویی ندارد.
- سماجت جریان خون، زندگی بخش است.
- عزرائیل در کارخانه جات دخانیات سرمایه گذاری کرده است.
- مشکلات زندگی به کسی فرصت نمی دهد تا قبل از مرگ سنگ قبرش را بنویسد.
- اگر بیماری نبود، پزشکان مجبور می شدند، دنبال شغل پر درآمد دیگری باشند.
- از هیچ عضو بدنم، به اندازه زبانم، زیان ندیدم.
- اگر تساوی حقوق زن و مرد به اجرا درآید، به دنیا آوردن بچه هم باید نوبتی بشود.
- دره، شخص را خانه نشین و دکتر را ویلانشین می کند.
- با اینکه سه چهارم سطح زمین را آب گرفته، بعضی از انسانها بعلت کم آبی بدن دچار آسفنگی حواس می شوند.
- جویده سخن گفتن شکم درد نمی آورد.
- ویروس ایدز، بخاطر استقامت و پایداری در برابر انسانها از همکارانش مدال پایداری گرفت.
- سلولهای مغز، سایر سلولهای بدنم را تحریک می کنند.
- گفتم: بعضی ها بر اثر فکر زیاد، کمتر زندگی می کنند.
- گفت: عده دیگر بر عکس وقتی سلولهای بدن به وظیفه خود عمل نکنند، بدن مرکز درد و بلا می شود.
- عمری است که با نفس کشیدم، طلاق جسم و روح را به تعویق می اندازم.
- روز تولدم مصادف با ازدواج جسم و روح بود
- در لحظه مرگم، جسمم، روحم را سه طلاقه خواهد کرد.
- عاشق انسانهای سه بعدی هستم که در گذشته، حال و آینده زندگی می کنند.
- ویروس ایدز، بصورت مهمان وارد بدن شده و بعد از مدتی صاحبخانه را از منزل بیرون می کند.
- توزیع مناسب سلولی در بدنش، باعث زیبایی اش بود
- انسانها سالانه میلیونها دلار خرج میکنند تا عقربه های ساعت را به عقب برگردانند و نمیتوانند.
- (میلیونها دلار سالانه صرف لوازم آرایش و جراحی پلاستیکی صورت می شود)

## اسب و استر بگیری برای سفر حاکم!

کتاب « سیاحت نامه‌ی ابراهیم بیک » که از نوشته‌ی روان برخوردار است، یک سده‌ی پیش یعنی به سال ۱۳۳۱ هجری قمری که هنوز از مشروطه در ایران خبری نبود، به چاپ رسید و همانگاه نیز به زبان آلمانی درآمد. این کتاب بازگوکننده‌ی دورانی از زندگی جوانی ایرانی‌ست که پرورش یافته‌ی خارج از کشور است و کمترین آگاهی از پس‌گرای‌ها و نابسامانی‌های مینهش و ناکامی‌های مردم شوربخت و در مرداب، نادانی و خرافه مانده‌اش ندارد. او در زمان پادشاهی‌ی مظفرالدین شاه قاجار با شور و شوق فراوان به ایران سفر می‌کند و پس از ورود به ایران و گشت و گذاری در آن، انچنان از شیوه‌ی فرمانروایی حاکمان و استبداد و زورگویی و بیدادگری و بی‌خردی آنان و بی‌نظمی‌ها و خرابی‌ها و عقب‌ماندگی‌های کشور و مردم مینهش سر خورده و دل آزرده می‌شود که تاب ماندن در خود نمی‌بیند و زبان به انتقاد از نابسامانی‌ها و بیدادگری‌های حاکمان قاجار می‌گشاید. آنچه در زیر می‌خوانید به هنگام سفرش که در شهر اردبیل برایش پیش آمد. از زبان خودش و با خامه‌ی زین‌العابدین مراغه‌یی با اندکی ویرایش از دیدگاهتان می‌گذرد.

در شرح اقامت در اردبیل:

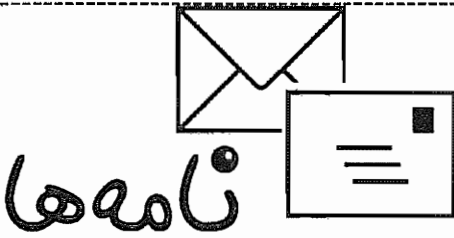
« ... روز چهارم بود، دیدم از هر طرف مردم به چپ و راست می‌دوند و از هر سوی صدا بلند است که بابا، جهادست! یا خود گفتم دیگر این بازی تازه چیست؟ و جهاد با کیست؟ برخاستم تا ببینم چه هنگامه‌ی است. یوسف عمو ( کمک و نگهدارم ) به دامنم آویخت که نمیگذارم بیرون بروی، مبادا در آن میان آسیبی به تو برسد. گفتم: بابا، ولم کن، ببینم چه معرکه‌ای است؟ دامن از چنگش رها کرده بیرون دویدم، پس از تحقیق حال، گفتند که آقا میر صالح یا شیخ صالح‌ست که شمشیر در دست و کفن بر خود راست کرده و حکم جهاد داده است! و زیاده بر دوهزار نفر از مردم شهر دور او جمع شده‌اند. نمی‌دانم یکی از مأموران حکومت چه کرده بود که به طبع آقا ناگوار آمده با این حال حکم داده بود که او را گرفته کشان کشان به منزلش ببرند، آنقدر او را زده بودند که از حد در گذشته بود. جمعی می‌گفتند که: مرد، برخی دیگر گفتند، نمرده است ولی خواهد مرد. با خود گفتم این چه قیامت‌ست؟! آیا در این ملک، حکومت نیست!! و صاحبی ندارد؟! ملایی را چه رسیده است که مأمور حکومت را در زیر چوب بکشد و حکومت هم نتواند نفس بکشد. نمی‌دانم، این سر بلاکش من در این سفر چه خواهد دید؟

باری پس از این هنگامه به من نقل کردند که این آقا سه چهار سالست از عتبات عالیات آمده، درهای سایر علمای مملکت را بکلی بسته است. خود در بیرون خانه‌اش با هر کس که باشد به جز نان جوین و سرکه چیزی نمی‌خورد، اما در جرم خانه انواع نعمت‌ها به کار می‌رود جای آب و سرکه آب لیموی شیرازی! صرف می‌شود. آری « چون به خلوت می‌رسند آن کار دیگر می‌کنند. » خلاصه بعد از هشت روز اقامت در این شهر از جلودار ( مکاری - صاحب اسب‌ها ) به عزم رفتن به مراغه سه اسب، هر یکی را از قرار هیجده قران کرایه کرده و پانزده قران کرایه کرده و پانزده قران هم بیعانه ( پیش پرداخت ) دادیم که صبح آمده ما را با خود ببرد. صبح شد نیامد! ظهر شد نیامد! تا اینکه آدم از پی او فرستادم. خبر آوردند که صاحبان اسب‌ها گریخته‌اند. چرا؟! گفتند، « اسب بگیری » است. برای اینکه حاکم می‌خواهد به سفر برود. گفتم چطور چطور؟! « اسب گیری » یعنی چه؟! گفت: بلی، اگر زحمت نباشد خود بیرون بروید و ببینید چه بگیر بگریست! من باز مطلب را نفهمیدم! گفتم: بابا، حاکم به سفر می‌رود، به من چه! من باید از این شهر بروم، اسب کرایه کرده، پول داده‌ام به واسطه‌ی شما. گفتید که جلودار

مردی امین است. گفت: اما کسی نمی‌دانست که امروز اسب‌گیری خواهد شد. برو ببین در هر کاروانسرا هر چه بار تجارت برای تبریز و همدان و قزوین و سایر جاها بسته‌اند همه زمین مانده همچنین از هر ولایت که به اردبیل کاروانی مال التجاره می‌آورد، صاحبان اسب‌ها یا جلوداران از ترس، اسب‌گیری، مال‌التجاره‌ها را به زمین ریخته خود گریخته‌اند. گفتم این هنگامه تا کی امتداد خواهد یافت. گفتند: معلوم نیست ده روز، پانزده روز، تا حاکم نرفته همین آش‌ست و همین کاسه‌بدتر از همه این که اشیاء را نیز بسته بودیم دوباره باز کردیم. رفتیم بازار دیدیم عجب معرکه‌یی‌ست از یک طرف چند شاگرد داروغه و از یکسو پنج شش نفر فراش، هی این طرف آن طرف می‌دوند. هر جا که شتر اسب و استری دیدند، بی محابا جلو یا افسار آن را از دست صاحبش گرفته، می‌برند. بیچاره صاحبانشان نیز بی‌اختیار از پشت سر آنان می‌روند. از دیدن این وضع چشمهایم خیره گشت و سرم چرخیده، در نهایت اوقات تلخی و پریشانی‌ی خیال به منزل برگشتم. یوسف عمو گفت برای ظهور حضرت صاحب الامر، علمای دین خیلی علامت‌ها نوشته‌اند خوانده‌ایم اما در آن میان اسب، شتر و اسب‌گیری نیست. این یکی هم بر علم ما افزود. بواقع خیلی عجیب ست مال مردم را در بازار به زور بگیرند و ببرند و از آن همه انبوه مردم، احدی به فریاد آن مظلومان گوش ندهد، بسیار غریب است. باری از شدت دل‌آزردگی عبایی سر کشیده در گوشه‌ای خوابیدم، قدری نگذشته بود صدای قیل وقالی شنیده برخاستم، دیدم دو نفر فراش دم در منزل، ایستاده‌اند. یکی گفت همشهری، شما دیروز سه راس اسب کرایه کرده‌اید، گفتم بلی، گفت کو اسب‌ها! گفتم مکاری نیامد، هم معطل مانده‌ایم. گفت نه! شما باید التزام بدهید که اگر بیایند هم نروید دیدم چرند می‌گوید. گفتم التزام چه معنی دارد، ما پانزده قران هم پول داده‌ایم دست ما به جایی بند نیست. قیل و قال بلند شد. گفتند باید ترا خدمت فراش باشی ببریم، ملاحظه کردم هر گاه ایستادگی کنم به گریبانم چسبیده کشان کشانم خواهد برد. پس گفتم برویم. «راه نارین قلعه» را که حاکم نشین‌ست، پیش گرفتیم، دیدیم یوسف عمو هم می‌آید و هر چه اصرار کردم به منزل برگردد، قبول نکرد، گفت: دلم تاب ندارد. چون بدینجا رسیدم اول ما را پیش یک شخص بردند، گویا نایب بود یکی از فراشان به گوش او چیزی گفت و برگشت پس نایب ما را پیش یکی دیگر برد که آن نیز فراش‌باشی بود. آن هم به گوش او سختی گفت. حال، دل من در تشویش‌ست. فکر می‌کنم که شاید ما را این بی‌مروتان در اینجا اگر تایک سال حبس کردند، فریاد ما به کجا خواهد رسید! یا اینکه حاکم به بریدن گوش و دماغ ما حکم کرد، کیست که از ما حمایت و یاری کند، هر کس خواب هولناکی دیده یا کابوس بر او مستولی شده باشد از حال من تا یک درجه آگاه تواند شد که تا چه پایه دلم مشوش ست. باری، فراش‌باشی به شیوه‌یی که مخصوص امثال اوست، بعد از چندی سر بلند کرد و به تندی هر چه تمامتر گفت، مردیکه! اسب‌ها را چه کرده‌یی؟ گفتم: چه اسبی! گفت: آن اسبها را که دیروز کرایه کردید! من صدا را بلند کرده و گفتم: تو خود نمی‌دانی که چه می‌گویی! من از سوال تو چیزی نمیفهمم. قدری فضولی نیز کردم. فراش‌باشی به قهر تمام برخاست و گفت: بیا، رفتیم اندرون، حیاط بزرگی بود، قدری هم رفتیم، تالار بزرگی نمودار شد. دیدم در جلوی پنجره‌ی تالار چند عارض(شاکلی) دست بر سینه ایستاده‌اند. چنان ساکت که گویی روح در بدن‌شان نیست. حاکم بالای صندلی نشسته، چند نفر معمّم(عامه‌دار) نیز قدری دورتر نشسته‌اند، فراش‌باشی ما را کشید پیش سری فرو کرده ایستادیم فراش‌باشی عرض کرده اینان اسب کرایه نموده‌اند ولی انکار می‌کنند، حاکم گفت: کو اسبها! گفتم: سر کار چیز نداریم، چند کلمه زیاد هم گفتم، از طرف دیگر یوسف عمو هم گفت، که سرکار ما مسافریم و رعیت خارجه، اگر ما را برنجانید یکسر می‌روم پای تلگراف در تهران به وزیر مختار انگلیس خبر می‌دهم، این چه اوضاعیست. حاکم قدری فکر کرده سیبل‌هایش را تاب داد، چون حرفی پیدا نکرد گفت: مرخصید مرخص. من

جسارت گرفته گفتم: سرکار، ما رعیت خارجه باشیم یا (داخله) بحثی نیست، شکر خدا که ما مسلمانیم اما به شما عرض نمایم در قدیم هر پادشاهی که می‌خواست به مملکت دیگری لشکر بکشد، دعوای مذهبی به میان می‌انداخت. ماده‌ی مذهب را بهانه‌ی ملکستانی می‌کرد، اما امروز هر دولتی که بخواهد تجاوز به خاک دیگری کند، تجارت و آزادی آنرا که مایه‌ی وسعت معشیت و آسایش رعیت و آبادی مملکت‌ست از اسباب عمده‌ی آن تجاوز قرار می‌دهد. در راه پیشرفت تجارت کرورها خرج می‌کنند، خون‌ها میریزند، عجب‌ست که شما به دست خودتان ابواب (درهای) تجارت را به روی ملت می‌بندید، به جای راه آهن و ارابه، اسباب نقلیه‌ی این مملکت را که منحصر به اسب و استر و مستلزم هزاران زحمت‌ست. با مسخرگی و اسب‌بگیری مانع می‌شوید و بندگان خدا را اذیت می‌کنید. از خدا نمی‌ترسید؟! باز حاکم با صدای بلند مخصوصی گفت: مرخصید و روی از من برگرداند. فرارش باشی نیز اشارت بازگشت داد ما هم برگشتیم، به نایب گفت: عجب مداخلی برای ما آوردید! ما هم گفت: کاری ندارید بروید آمدیم، در دروازه‌ی قلعه دیدم آن دو نفر فرارش پیش دویدند که پول چلوی ما را بدهید. گفتم: چه، چه! گفت: «قوللق» (خدمتانه - دستمزد خدمت) گفتم: پدرسوخته چه قوللق به ما کردید! گفت: پس ما نوکر پدر تو بودیم، یا پستان مادرت را خواهیم مکید، ما خرج داریم. گفتم به من چه! ای عمله‌ی فرعون و شداد، کنار شوید بگذارید برم، خدای ریشه‌ی شما و امثال شما را از روی زمین بردارد، می‌خواهید دوباره پیش آن نمرود برگردم و بپرسم که این ابنای شیاطین از ما چه طلب دارند! آن دیگری گفت مشدی رضا برگرد، این تبعه‌ی خارجه‌ی پدر سوخته‌ها همه دیوانه هستند. خلاصه از چنگ آن گرگان خلاص شدیم. در اثنای راه به یوسف عمو گفتم: چرا دروغ گفتم! ما که تبعه خارجه نیستیم، اگر تذکره‌های ما را می‌خواست آنوقت چه می‌کردیم؟! گفت: دروغ مصلحت‌آمیز بود، اینان کجا دارای آن شعورند که تذکره به خیالشان آید. اینها کیسه برای مداخل (درآمدو رشوه) دوخته بودند، آن هم که نشد، غرض، بعد معلوم شد که برای سفر حاکم تنها بیست رأس یابو و استر لازم بوده که سبب اینهمه‌های و هوی و بگی و بیند و تعطیل تجارت و خسارت مردم شد. در این هنگامه فراشان حکومت زیاده بر دویت تومان از مکاریان فقیر مداخل کرده‌اند (رشوه گرفته‌اند) و هیچ یک از تجار مملکت هم لیبی به شکوه باز نکردند، که این چه بیدادیست. گویی خدایشان برای کشیدن اینهمه جور خلق فرموده است. بهرحال روز چهاردهم جلودار که در گوشه‌ی پنهان شده بود، تشریف آورد. بارهای خودمان را بسته به راه افتادیم. در راه یوسف عمو گفت: هیچ یادداری حکایتی را که احمد افندی نقل می‌نمود که روزی در تهران یک «میر پنج» ناخوش شده شبانگاه فراشی را پی یکی از اطبای مشهور شهر فرستاده بودند که آمده خان را معالجه کند. طبیب بیچاره شب از بستر گرم برخاسته نزد خان مریض می‌آید. پس از معاینه‌ی ناخوش و ترتیب دوا بیرون می‌شود که به خانه‌اش برگردد. فراش جناب‌خان میرپنج به گریانش می‌آویزد که «قوللق» مرا بده، طبیب می‌گوید: آقاجان، من در این شب از خانه‌ی خود برخاسته تا اینجا آمدم، آقایت را معالجه کردم، چیزی به عنوان حق‌القدم به من ندادند که منم به تو چیزی بدهم. فراش می‌گوید: افسانه مگو، من نوکر پدرت نیستم باید «قوللق» مرا بدهی، طبیب ناچار برگشته به خان عرض می‌کند که: جناب میرپنج، فراش شما از من خدمتانه می‌خواهد، من که خود چیزی از شما نگرفتم، میرپنج می‌گوید: «حکیم باشی» این پدر سوخته‌ها فراشند، برو کم یا زیاد چیزی بده و آنها را راضی کن»

هرمز بصاری



# نامه‌ها

## مکرم باد

محمد عاصمی عزیز، در سر مقاله شماره ۱۰۱ کاوه «شرف نفس» به جود است و کرامت به سجود» «کرم مرد به جود است و کرامت به سجود» که در نسخه‌های قدیمی‌تر آمده است، درست‌تر است؟ این دومی درست‌تر است اگر نگوئیم که این درست است. زیرا:

در اینجا، ما با سعدی مدرسه نظامیه رفته و فارغ التحصیل شده و احتمالاً هم مدتی مدرس آنجا بوده روبرو هستیم که علاوه بر وقوف کامل به علم بیان و تفسیر و تسلط بر مسائل دینی، فقه زبان را، موموار، در دست دارد و در هنر اندیشه و اندیشه‌ی هنری هم که سعدی است.

به نظر می‌رسد که دستکاری «کرم مرد» و تبدیل آن به «شرف نفس»، به علت ندانستن معنای دقیق «کرم» که آنرا برابر با «جود» گرفته‌اند، روی داده است. که این دو واژه یکی با هم متفاوت در معنا است. و دستکاری بنا به موارد زیر درست نیست:

کرم (نام) و کرم یافتن: یعنی برگزیدگی و قدر یافتن و حرمت، والائی و رتبه داشتن است. که به این معنا در حدود ۴۷ بار در قرآن آمده است که میان خدا و انسان مشترک است. این ویژگی را نخست خدا داشته، سپس آنرا به انسان، و به بخشش رسانده است.

**جود:** یعنی بخشش، با هر دو بعد معنوی و مادیش که تنها از وجودهای برگزیده و قدر یافته و با حرمت «باید» برخیزد.

کرامت (صفت) است. هر کس که کرم یافت و مکرم گردید، «کرامت» را به صفت خواهد داشت. **سجود:** اوج سپاسگذاری واجب (وجوب هنری انسانی) در برابر «جود» که بخشش مادی و معنوی است، می‌باشد.

سعدی آکادمیک نظامیه‌ای زمان خود، آغاز گلستانش را همه خوانده‌ایم، که شاهکاری در نثر است. او چیرگی و تسلطی بی‌نظیر بر زبان و اندیشه‌های فرهنگی زمان خود را نشان می‌دهد. سعدی تکیه‌گاهش در ادبیات، مانند دیگر برجستگان ایران، و شاید کمی بیشتر، بر زمینه‌های دینی، اخلاقی، انسانی باز یافته از «کتاب» و حاشیه‌های آنست که زمینه‌ی روز بوده است.

شاهکار معنا نزد سعدی، در این بیت، اشاره‌ای روشن به آیه «ولقد کرما بنی آدم... ۷۰-۱۷». به یقین ما انسانرا مکرم گرداندیم» دارد که به معنای برگزیدگی، برتری، والائی، مقام یافتن، رتبه یافتن و مورد تجلیل قرار گرفتن است.

«بخشنده و بخشندگی» اگر از واژه‌ی «کریم» بیاید معنای ضمنی واژه و طیف آنست و نه معنای اصلی آن. نظر به معنای طیفی و ضمنی واژه connotation آن دارد و بس. معنای اصلی donotation «کرم» همان است که در بالا آمد. چون هر شخص برگزیده و والا یافته، یعنی با کرم است که، ذاتاً باید بخشنده باشد و بخشنده است.

دستکاری کننده و یا ناسخ، به علت اینکه، کرم (برگزیدگی) را با وجود (بخشش) یکی گرفته، آنرا نا درست دیده، آنرا به «شرف نفس» تغییر داده است تا با این کار معنا را از دید خود درست کند:

۱- که بافت هنری و خلاقیت سعدی را بی‌رمق کرده آنرا از «اوج معنا» به پائین کشیده است.

۲- سعدی، انسان را والا آفریده شده، مکرم یافته از سوی خدا، با تکیه بر آن آیه میداند و او را در برابر هموعان خود، ملزم به نشان دادن این «تکریم» به عنوان نماز و «وجوب هنری - خدائی لازم» میخواند.

۳- در حالیکه با این دستکاری، اندیشه‌ی والای سعدی کنار زده می‌شود و توانائی و عمق پیوند دادن دو ویژگی را یعنی:

۱- پیوند «برگزیدگی و کرم بخشیدن به انسان» از سوی خدا با «جود» که بخشش معنوی و مادی است و از ویژگیهای «کرامت و انسان تکریم» شده است کنار زده میشود. «شاهکار در معنا» و «معنا را در شاهکاری» که سعدی آنرا قالب زده و از انسان «بخش خدائی» او را به زمینه‌ی رفتار با هم نوعان خود در این بیت کشانده و یاد آور شده، محو میگردد. سعدی بر بخشش انسان، که زائیده و برخاسته از وجودش، که کرم یافته الهی است تکیه کرده است. خدا، از کرامت خود (ویژگی خود) به انسان سهمی بخشیده است و سعدی تأکید هنری بر آن دارد، این زمینه، با دستکاری و تغییر «کرم مرد به شرف نفس» در این یک بیت خوانده نمیشود و پیوند قطع میگردد.

۱- در روایت اصلی: «کرم مرد» با کرم انسان: انسان تکریم یافته و هنری گردیده و والا شده‌ی آسمانی است. «تکریم» یافته خدا است.

۲- او وظیفه دارد که کرم خدایی را نشان دهد.

۳- این کرامت یافتگی خدایی، نخست در بخشش مادی و معنوی، به هم نوعان خودش باید منعکس شود یعنی سعدی از انسان میخواهد که از راه بعد خدایی خود، خود را به دیگران سرایت دهد! و پیوند دهد.

۴- «کرم» در معنای «بخشش» به معنای دادن چیزی مادی و هم پای «جود» نمایم. فراز «کرم کن درویش» یعنی ببخش و اغماض کن و بپذیر درویش! را میرساند، که از صفی علیشاه به چنین معنا هم آمده است. در روایت دستکاری شده: انسان «زمینی» است و نه «ملکوتی» روایت اصلی‌تر: «کرم مرد» از پیوند مقدس با خدا بهره‌مند است. از پدیده‌ی تخیلی و ژرفنا که لازمه‌ی بود انسانی که از دیر یاز به بالا (آسمان) نگاه داشته است و خود را به گونه‌ای به آنجا و یا جایی در آنجا پیوند میداده و از آن، دیدهای هنری خود را دریافت کرده و آفریده، سرشار است. «کرم» او است. باشد که خدا را نقطه‌ی پایانی انسان، در دید آریایی بدانیم.

۵- در حالیکه در مورد آن آیه، خدا از والائی ذات خود به انسان سهمی بخشیده و او را در این والائی شریک خود کرده است. واژه‌ی کرم و مشتقاتش در ۴۷ مورد، برای آفریده شده و نیز خود آفریدگار (خود خدا) بکار رفته است.

۶/ کرم و برگزیدگی و والایی انسان را که خدا در «کتابش» بیان داشته، سعدی آنرا به هم قرانش، یعنی به دامن «جود» میکشاند و آنرا لازم هم میداند.

۷- انسان با هر دوی آنها، (کرم انسانی و وجود الزامی برخاسته از آن) مرزهای میان خود و دیگران را بر میدارد و خود و وجود انسانی خود را در وجود آنان سهیم میگرداند و «خود» تنها را تا مرز نهایی دیگران جمع را امتداد میدهد تا خود را در دیگران و دیگران را در خود احساس کند. و این رسالت هنر است که سعدی آنرا در فشرده‌ی ادبی و ویژه‌اش عرضه داشته است.

کرم یک اندیشه‌ی «کلیدی» در عرفان ایران است که تنها از راه آفریدگارش (راه رستگاری) به آن رسیده و میرسد. بخشش و جود، ذات انسانی را به طی طریقی سوی «دیگری» وامیدارد. «جود» مجرد دادن چیزی نیست. دادن دل و اندیشه نیز هست که در دوستی که حد کاملش یگانگی است باز تاب می‌گردد. جود پلی میان «من» ناقص و «دیگری» تکمیل کننده است و جا باز کردن برای «دیگری» در درون «خود» است. و در اینجا است که مدام میزبان و مهمان جای خود را به یکدیگر میدهند و مهمان میزبان مهمان است. در وجود و بخشش، چنانکه از پیش آمد دو بعد خدایی و انسانی. نهفته است و انسان با بخشش، میان این دو بعد خدایی و انسانی نهفته است و انسان با بخشش میان این دو بعد، برای خود جا باز میکند. این «رسالت هنر»، اصلی است که تا کنون نه ادیان و نه هیچ شریعتی نتوانسته است، حتی آنرا به تعریف بکشاند و هنر سعدی، این رساله را



، در همین یک بیت آورده است که بیشتر از هر کاری دیگر تفسیر می‌خواهد و دیسکورس دامنه‌دار و پر بار هنر را دنبال خود خواهد داشت.

نیم بیت دوم و یا مصراع دوم

در نیم بیت دوم : هر که این «هر دو» ندارد عدمش به ز وجود فریاد هنری است بر علیه کسی که گرانبهارترین داده‌ای را در خود نشناخته و ضایع کرده است و از جلگه‌ی انسانی و اصیلش بیرون رفته است! هنر آنرا بر نمیتابد و او را در باشگاهش راه نمیدهد. چون هنر کارش اعدام نیست، حکم هم صادر نمیکند. میان عدم و وجود چنین موجودی، هنر با داشتن حق انتخاب، او را در قلمرو تمیزش هرگز نمیپذیرد و نبودش را «به» از بودنش میبیند. راهی هم برای هنر جز این نیست. و انتخابی هم جز این چه میتواند باشد؟  
وگر نه روشنائی‌ها، غیب خواهند گردید

دکتر محمد علی نجفی

### جناب دکتر عاصمی

در بازگشت از سفری نسبتاً دراز سدمین و سدو یکمین چاپ مجله کاوخ را که حاصل پایمردی و پایداری شما و همکاران ارجمندان در ادامه انتشار آن است زیارت کردم و از مندرجات آن لذت بردم. چیزیکه بیشتر جلب توجه کرد، تصویر شادروانان حسن تقی زاده و محمد علی جمال زاده بنیانگذاران کاوه ، آزاد مردانی که دور از وطن نخستین شماره‌ی آن را منتشر نموده‌اند و در روی مجله سدمین شماره و تجلیل از آنها در اولین برگهای مجله بود. آنها که دستی در کار و تهیه و چاپ نشریه‌ای ندارند نمیدانند فراهم ساختن یک نشریه خواندنی چه مشکلاتی دارد و توجه ندارند چه بزرگوارانه است قدردانی و ارج گذاردن بخدمات پیشگامان  
و شما آقای دکتر عاصمی در عین حال که مشکلات ادامه نشریه کاوه را تحمل نموده آن را بدرجه کامل رسانیده‌اید از حشمت و قدردانی بنیانگذاران هم غفلت ننموده‌اید و این بزرگواری در خور بسی تکریم است. اینک ارادتمند نیز که ۵۰ سال پیش با انتشار نشریه کار و کارگر که این نام اینک مورد استفاده گروهی به اصطلاح آزادی‌خواه قرار گرفته است) سختی‌های کار را از هر جهت تجربه کرده‌ام با کسب افتخار اشتراک مجله پر محتوا و آموزنده کاوه از شماره ۹۷ و تقدیم وجه اشتراک دو ساله، اجازه می‌خواهم یادبودی هم از بنیانگذاران ارجمند آن به شما و همکاران نستوه و دانشمند شما تقدیم نمایم .

ارادتمند فتح‌الله معتمدی

۲۵ اردیبهشت ۱۳۸۲

۱۵ مه ۲۰۰۳

در آن هنگام که قانون کار و وزارت کار بموجب تصویب نامه قانونی تصویب و تشکیل شده بود و طرحهای مربوط در کمیسیونهای مجلس شورای ملی مورد بررسی بود عوامل مختلف و حتی کار فرمایان!! کوشش میکردند که از تصویب آنها در مجلس جلوگیری نمایند با نهایت تعجب و تاسف شادروان تقی‌زاده نیز پیشنهادی مبنی بر انحلال وزارت کار و واگذاری وظائف آن به شهرداری در کمیسیون بود چه مطرح کرده بود!!..... چنین اقدامی آنهم از طرف شخصیتی آزادیخواه در آن ایام بازتاب وسیعی در افکار عمومی رسانه‌ها پیدا کرد و تشنجی در سندیکاهای کارگری ایجاد نمود ولی بزودی پیشنهاد مسکوت و پیشنهاد دهنده نیز از پیگیری پیشنهاد خود منصرف گردید. قانون کار و متعاقب آن سازمان وزارت کار بتصویب قوه مقننه رسید و کار خاتمه یافت اما برای ما وزارت کاریان که صمیمانه در جهت تأمین حقوق کارگران و سالم سازی محیط کار تلاش میکردیم این سوال مطرح بود که آقای تقی زاده چرا!!!

در مرداد، سال ۱۳۲۸ نویسنده برای مطالعه امور بیمه‌های اجتماعی به خرج سا زمان ملل به اروپا و اولین بار به ژنو رفته آنجا مرحوم مهندس حبیب نفیسی معاون وزارت کار که در رأس امنیتی برای شرکت در کنفرانس بین‌المللی کار قبلاً به ژنو آمده بودند مرا با خود به منزل مرحوم جمالزاده بردند. من این بزرگ مرد ایران پرست را از راه خواندن آثارش و آشنائی بستگانش در اصفهانی شناختم ولی برخورد گرم و آمیخته با شور و شوقی که در نخستین دیدار ابزار داشتند من غرق افتخار شدم و مسلماً هر ایرانی که بمحضر ایشان راه می‌یافت شدیداً تحت تأثیر قرار می‌گرفت وقتی آقای نفیسی مرا بعنوان عامل موثر در تدوین و اجرای قانون کار معرفی کرد آن مرد محترم کم مانده بود دیده بوسی را بدست بوسی برساند. آقای جمالزاده عضو ایرانی دفتر بین‌المللی کار بود او میگفت از موقعیکه قانون کار تصویب کار و خبر اجرای آن به سازمان رسید و ایران را در ردیف کشوری که دارای قوانین اجتماعی برای کارگران گذاشته اند بطور محسوس برداشت از ایران و افتخار و حرمت ما ایرانیان افزایش یافته است. و به شما آقای نفیسی که عامل و گرداننده این فعالیت دنیا پسندانه بوده‌اید تبریک میگویم و آقای نفیسی مثل همیشه اظهار داشت که هر چه در این زمینه شده است و هر افتخاری بدست آمده از تدوین قانون تا اجرای آن بایستی بین دو نفر تقسیم شود.....

بعد از دیدار اول من تا موقعی که در ژنو بودم وبعد که بفرانسه رفته همواره حضوری و تلفنی ایشان مراقت و جویای حال من بوده‌اند و من خوشه چین خرمن خرد و دانش و احساس عمیق وطن خواهی ایشان بودم. در همین دیدارها بود که روزی صحبت از فعالیتهای خارج از کشور برای اعتلاء کشور و لاجرم گفتگو درباره نشریه کاوه و همراهی و مساعی مشترک با آقای تقی‌زاده برای طبع و نشر آن به میان آمد و با سر بلندی باین موضوع اشاره کردند که برای ادامه انتشار کاوه پس از اینکه از کمک ایرانیان متمکن مایوس شدند حتی به پارکشی در مراکز عمومی پرداختند و وقتی پلیس بواسطه نداشتن اجازه کار از این عمل جلوگیری نمود ناچار به تعطیل آن شدند. این مرد بزرگوار از بردن نام ایرانیان معدودی که از کمک برای ادامه چاپ کاوه خودداری کردند ایا داشت ولی می‌گفت وقتی انتشار کاوه تعطیل شد تقی‌زاده با بعضی گفت این تنها راه خدمت به ملکت و مردم هم بروی ما بسته شد....

من روا ندیدم به پیشنهاد آقای تقی‌زاده در مورد انحلال وزارت کار که اکنون هم‌رزم او بفعالیت کارکنانش ارج میگذارد چیزی بگویم مباد که گرد کدورتی بر خاطر او بنشیند اما این سوال در خاطر زنده ماند که آقای تقی‌زاده چرا؟؟!

در بازگشت به مملکت هنگامی که در سمت ریاست هیئت متشاری وزارتخانه باتفاق دکتر شاپوربختیار و محسن خواجه نوری و مسیوتورله توررا کارشناس اعزامی سازمان بین‌المللی کار مشغول بررسی و تهیه قانون بیمه‌های اجتماعی بودیم خبر دادند که هئیتی از سوی سازمان مزبور برای بررسی وضع کارگران به تهران آمده هم اکنون در اتاق آقای مهندس نفیسی هستند. لحظه بعد آقای نفیسی مرا فرا خواندند آنجا سه نفر خارجی ( انگلیسی، فرانسوی، روسی‌ای) معرفی شدم و نفر چهارمی هم در جمع آنها بود که دیدارش چون ابری که در بیابان بر تشنه‌ای بیبارد مرا غرق نشاط کرد او زند. یاد محمد علی جمال‌زاده بود که قرار شد در جمع هئیت با ایشان اظهار آشنائی زیاد ننمایم. آقای نفیسی گفت آقایان بر اثر اظهار عدم رضایت و نطق تندى که در مجمع عمومی سازمان بین‌المللی کار از طرف کارگر عضو هئیت ایرانی ایراد شده از طرف سازمان برای بررسی وضع کارگران دیگر صنایع و مقایسه با وضع کارگران نفت به ایران آمده‌اند و از وزارت کار تقاضا دارند موجبات و امکانات این رسیدگی را فراهم سازند و این قبا به قامت شما بریده شده بررسیها از تهران آغاز و به آبادان ختم شد و بطوریکه بعداً شنیدم حقانیت کارگر شرکت نفت تأیید و بهبود زندگی کارگران صنایع بطور محسوس و رجحان آن بر زندگی و امتیازات کارگران شرکت نفت مورد تأیید هیئت قرار گرفته است. من شخصاً در بازدیدهای آنها شرکت نمی‌کردم و این خود موجب شده بود که اعضای هیئت و کارگران آزادتر صحبت کنند و آقای جمال‌زاده از این تصمیم بسیار راضی و خشنود و از نتیجه بازدیدها برق مسرت در چهره دوست داشتنی او میدرخشید. یک روز در اصفهان غفلتاً و بدون مقدمه از من سوال کرد دوست پراحساس و بزرگوار من آقای تقی‌زاده در مجلس و بر

علیه وزارت کار چیزی گفته یا اقدامی کرده‌اند؟ پرسیدم چطور مگر شما خبری شنیده‌اید؟ گفت در دیداری که لدی الورود از ایشان کردم وقتی درباره موقعیت ممتاز کشور از نظر تسویب و اجرای قانون کار در بین کشورهای بزرگ جهان با افتخار سخن می‌گفتم بر خلاف همیشه که از هر قدم پیشرفتی برای مملکت غرق شادی می‌شد اینبار ناراحتی و آثار ندامتی در چهره ایشان دیدم. به من فرصت نداد علت را بیرسم خودشان گفتند حقیقت اینست که بر اثر وسوسه عده‌ای از نمایندگان و اینکه وزارت کار را مرکز تحریکات بر علیه صنایع مملکت و اعضای آن را از عناصر توده‌ای و خراب کار معرفی نمودند و بسیاری موارد و شواهد دیگر من پیشنهاد دادم وزارت کار منحل و وظایف آن به شهرداری‌ها واگذار شود. ولی بعداً به گزافه گویی آنها پی بردم و حتی اعلیحضرت هم با بیان شمه‌ای از خدمات کارکنان آن دستگاه با خنده و شوخی گفتند «فلانی نکند که لیدر آزادی خواهان می‌خواهد جای رضا روستا را بگیرد» و توصیه کردند خودم از مراکز صنعتی مثلاً اصفهان دیدن کنم تا آثار رضایت را در چهره کارگران و مردم زحمت‌کش آنجا مشاهده نمایم و سپس اضافه کردند من پیشنهاد خود را پس گرفتم و به لوایح قانون کار و تأسیس وزارت کار رأی مثبت دادم و امیدوارم اگر با اشتباه خود کوتاه مدتی درباره کارکنان آن دستگاه گمان بردم و با پیشنهاد خود آنها را ناراحت کردم مرا ببخشند من آن روز، علامت سوال را از جلوی نام آن مرد بزرگ برداشتم و احترام و ارادت قلبی را برای تمام عمر از آن دو آزادمردی که مجاهد واقعی برای آزادی و استقلال و رفاه مردم بودند ذخیره نموده‌ام.

روانشان شاد و یادشان جاویدان

## عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو

محمد عزیز از آنجایی که نامه‌هایی که به مجله کاوه ارسال می‌شود تماماً حاوی تشکر و تعریف از توست، گاهی اگر یک نوشته‌ای انتقادی نیز از یک دوست بسیار قدیم بدستت برسد، خیال می‌کنم برای صحت مزاج مفید باشد،

عزیزم من دلم می‌خواهد و می‌خواهد از طریق کاوه با نسل جدید نویسنده و روزنامه نگار و شاعر کشورمان که در خارج از کشورند از نزدیک آشنا میشدم و میدانستم برای حل مشکلات کشور ما چه راه‌های به نظرشان میرسد و چگونه می‌اندیشند. لازمه پیشرفت آن است که آنها بهتر از ما فکر کنند که اگر غیر از این باشد یک گام به پیش و دو گام به پس تکرار خواهد شد.

این ایرانی‌کاکه به دست نسل قدیم بوجود آمده چیست و نسل جوان چه نقشی در آن دارد. فرهنگ بعد از انقلاب اسلامی در ایران و خارج از کشور چه سرنوشتی یافته است. آیا اساساً و بطور کیفی تفاوت پیدا کرده است. تفاوت کمی‌اش که محرز است.

این جنگ صلیبی با تهدید اتمی چیست که آمریکا به نام بوش راه انداخته است؟ آیا نابودی اردوگاه سوسیالیستی و خلأ سیاسی - اقتصادی - فرهنگی ناشی از آن با استعمار جدید نوع آمریکایی دکترین بوش پر خواهد شد و جهان به قهقرا خواهد رفت؟ تهدید اتمی - ناو هواپیما بر جنگ صلیبی تصرف نظامی و چپاول؟ آنها در لوای دموکراسی و حقوق بشر؟ اصلاح طلبان مارکسیسم چون تیتو تصور می‌کردند که با پیشرفت اجتناب ناپذیر و سرنوشتی علم و صنعت و تکنولوژی خود به خود از تفاوت‌ها کاسته شده و جامعه بسوی مدینه فاضله سوسیالیسم به پیش خواهد رفت آیا جنگ عراق بوجی این تئوری را نیز به اثبات نرسانید؟ آیا قلمم شکسته، زبانم

لال، سرنوشت بشریت در آنستکه بر تعداد فقرايش بیشتر از تعداد اغنيايش افزوده شود؟ و حرف آن فیلسوف و مقتصد پر ریش و پشم درست از آب در آمده است که تا سرمایه‌داری برقرار است در بروی پاشنه‌ای می‌گردد که در آن اغنیا غنی‌تر و فقرا فقیرتر میشوند و پیشرفت تکنولوژی نیز وضع را بهتر نکرده است؟ او تو پی جامعه بدون طبقات و بی استثمار فرد از فرد که با پیشرفت صنایع و اثر اتوماتیزاسیون میبایست با سقوط امپریالیسم بوجود می‌آمد نیز به آینده غیر قابل دسترسی موکول شد؟ پس چه باید کرد؟ باید هژمونی سلطنت آمریکا بر جهان را پذیرفت؟ و یا چگونه می‌توان این غول را دربند کشید؟ مردم و کشور ما چه وضعی خواهند داشت؟ قبلاً گرفتاری ما با حکومت در داخل کشور بود اکنون معضل جهانی دیگری نیز بر آن اضافه شده است.

سوال من این است که چرا این مسائل در ادبیات جوان ما انعکاس لازم نمی‌یابد و اگر مقاله‌ای هم در کاوه و سایر مجلات فارسی در این باره نوشته می‌شود تسویه حسابهای سیاسی گذشته و ایجاد دودستگی نقش مهمتری از جستجوی راه حل برای آینده دارد، و هر یک کشک خود را می‌سابند چرا همه حرفهایی که می‌گویند و می‌نویسند تکراری است؟

نسل ما اقلأ برای هدفی مشخص مبارزه می‌کرد و دور نمایی داشت گرچه سراب از آب در آمد و به اصطلاح تیتیر کتابی که آنرا به مقتول مرحوم احسان طبری در زندان نسبت میدهند کزراهه بود.

این نسل چه می‌گوید و چه می‌خواهد و چه می‌کند؟

از متفکرین و روشنفکران اروپایی و آمریکایی باید قطع امید کرد که در گذشته مشعل‌هایی برای سعادت بشریت برافراشته بودند. آنها اینک خود سخت در گیر مسائل مربوط به گلوبالیسم و مبارزه با بیکاری هستند دست‌آوردها (تو بگو چپاوهایی) خود را حفظ کنند و باز هم گسترش دهند و لذا پشت ما را نخواهند خاراند. نشریات داخل کشور که تکلیفشان روشن است، انتشارات خارج از کشور یا زوار در رفته‌اند یا هشت شان در گرووش‌شان است و یا سخیف و غیر جدی است. کاوه هم بر فرض که پاسخگوی مسائل ما باشد که نیست و ادعایی هم در این زمینه ندارد. اثرش آنقدر پایین است که فقط دل تو و مرا و نویسندگان مقالاتش را خوش میکند که باده‌هایش کفاف مستی نمیدهد گرچه در هر صورت کاجی از هیچی بهتر است و خوبست که انتشارش در صورت امکان ادامه یابد ولی تو هم حق داری به من اعتراض کنی که مرد حسابی دیواری از دیوار ما کوتاهتر گیر نیآورده‌ای و از تواضع سو استفاده میکنی و هر چه دلت می‌خواهد بد و بیراه مینویسی. مگر من چه ادعا و تهیدی کرده‌ام که انتظار چنان رسالتی از من داری و من باید با تمام شرمندگی تصدیق کنم که حق باتوست و من سواستفاده‌چی هستم و ترا بعنوان سنگ صبور برگزیده‌ام که اگر در تاریخ چند هزار ساله پر از رنج و عذاب کشور ما این سنگ صبور خیالی هم وجود نداشت نسل‌اش از بین رفته بود.

اما حرف دیگرم درباره مقاله یک صفحه‌ای تو به زبان آلمانی در باره آوگشتاین است که انرا خواندم (من همه نوشته‌های تو را میخوانم) محتملاً سیاست روزنامه‌نگاری مجله کاوه ایجاب می‌کرده است که مخلوط با ادب و تمجید ایرانی چنین یک جانبه محاسن و فضیلت‌های آوگشتاین را برشماری. بعد از مرگ او مطبوعات آلمان و رادیو تلویزیون بطور تفصیل درباره این روزنامه‌نگار موفق بعد از جنگ دوم جهانی اظهار نظر کردند ولی حسن اش را که گفته‌اند عیب اش را هم شمرند، نوشته تو فقط تعریف و تمجید بود، ولی او را **Aufrichtige** **Gladiator** خواندن و از روزنامه‌نگاران ایرانی خواستن که به او تاسی کنند قدری اغراق آمیز بود. آیا واقعا

قضاوت تو درباره این مرد با توجه به بیوگرافی زندگی اش این است که او در شرایط دیکتاتوری ایران یا در رایش سوم جان و مال خود را به خطر می‌انداخت و حقایق را مینوشت؟ که توصیه میکنی باید از او سرمشق گرفت؟ مگر خود تو را تهدید به قتل نکردند سعیدی سیرجانی را نکشتند؟ مگر فرزاد را در بن و فروهر و همسرش را در تهران کاردی نکردند؟ اگر از اوگشتاین به عنوان یک روزنامه نگار موفق و ترس در شرایط دموکراتیک آلمان نام میبردی درست و کافی بود. بیش از آن کم لطفی است و او نمی‌تواند سر مشقی برای روزنامه نگاری در شرایط

ایران باشد

صبح جمشیدی

## فصل نامه کاوه!

فرهنگنامه کاوه، به همت استاد گرانقدر ما، دکتر عاصمی، شماره ۱۰۱ خود را منتشر کرد. در شماره جدید فرهنگنامه آمده است که کاوه، با مشکلات مالی دست به گریبان است. کاوه در تیراژ ۲۰۰۰ شماره، هر سه ماه، یکبار بطور مرتب در مونیخ انتشار می‌یابد و در سراسر دنیا، به ادب دوستان و به تعداد انگشت شمار برای مشترکین فرستاده می‌شود. در همین راستا، دکتر عاصمی نامه‌یی هم نوشته و به همراه آخرین شماره کاوه، برای دوستداران فرهنگنامه ارسال داشته و از خوانندگان و ادب دوستان یاری خواسته است که متأسفانه فقط تعداد انگشت شماری از ادب دوستان مقیم سوئد، به ندای عاصمی پاسخ گفته‌اند، آنهم به اندازه توانایی‌شان که جز برگ سبزی بر آن نام نتوان نهاد! مجله ماهانه رها هم که بمدت ۶ سال در سوئد منتشر می‌شود، وضع مالی رضایت بخشی ندارد و گردانندگان مجله، صورت خود را با سیلی سرخ نگهمیدارند تا چراغ ادب و فرهنگ ایران زمین را پاسداری کنند.

در رابطه با وضع مالی ناگوار مجله ماهانه رها، خود ما با چندتن از ادب دوستان، که دستشان به دهانشان می‌رسد، تماس گرفتیم و جوابی نشنیدیم. در حالیکه همین به اصطلاح ادب دوستان، وقتی خواننده‌یی از لس‌آنجلس به سوئد می‌آید، دو تا سه هزار نفری همانند پروانه، دورش را میگیرند و به سازش خوب هم میرقصند! روزی دوست شاعری که وضع مالی‌اش هم بدک نیست، از بنده خواست تا شعرش را در رها، چاپ کنم گفتم: روی چشم. فقط پول تمبر مجله را بده تا آن را برایت بفرستم. گفت پول ندارم هر قدر شعر بخواهی دارم و میدهم تا چاپش کنی!

هموطنی که خود را برای رفتن به مجلس سوئد، کاندیدا کرده بود، از ما خواست تا پیامهای تبلیغاتی‌اش را بطور رایگان، در مجله ماهانه رها چاپ کنیم. گفتم: پول کاغذش را بده، تا چاپش کنیم. گفت: اگر انتخاب شوم، دستتان را میگیرم. گفتم خدا خیرت بده، برو دست زن و بچه‌ات را بگیر! با من قهر کرد و رفت. من هم لج کردم به او رای ندادم و او هم انتخاب نشد و دل من هم خنک شد!

پیشنهاد به فرهنگ نامه کاوه(آلمان) و مجله ماهانه رها (سوئد):

۱. هر کسی شعر یا مقاله‌یی برای چاپ به مجله می‌فرستد، پول کاغذش را هم ضمیمه کند، آنوقت ما هم نویسنده را به مخارج چاپ میهمان میکنیم!
۲. برای هیچکس مجله یا فصل نامه را بطور رایگان ارسال نکنند!
۳. هر کسی حق اشتراک مجله یا فصل نامه را بموقع پرداخت نکرد، به او اجازه ندهند تا در جشن‌های رقص و آواز خوانندگان لس‌آنجلس برقصد!
۴. سر دبیران برای اینکه دلشان را خنک کنند، شعرها و نوشتارهای کسانی را که حق اشتراک خود را پرداخت نمی‌کنند، چاپ نکنند!
۵. سر دبیران و گردانندگان مجله برای رهایی از درد سرهای مالی از لوس‌آنجلس(هنرمند!) دعوت کنند تا هم وضع مالی مجله بهتر شود و هم اینکه مردم را رقصانده باشند و دلشان را خنک کنند!

دکتر محمد رضا پوریان

## آقای مدیر

چنانکه پیش‌بینی میشد و تجربه‌ها گوار بود، بازهم تنها مانده‌اید و کاوه هشتاد و هفت ساله را همچنان باید بر دوش بکشید، شعری نوشته‌ام در همین زمینه که زبان حال ما مردم است شاید چاپش کردید. شبنم

اهل کتاب، نه!  
 اهل کباب هستم  
 اهل کتاب، نه .  
 اهل شراب هستم  
 اهل حساب، نه .  
 اهل گناه هستم  
 اهل ثواب، نه.  
 خوب است زن به خانه  
 زن بی‌حجاب، نه.  
 اهل سوال هستم  
 مرد جواب، نه.  
 صد بار گفته‌ام من  
 نشر و کتاب، نه .  
 .....نه!

## آقای مدیر

« کاوه » هنوز بچه بود که من در ایران آنرا میخواندم و با او بزرگ شدم و میتوانم به جرئت بگویم که پایه‌گذاران آن چه قدیمی‌ترها و چه قدیمی‌ها هدفی جز به ثمر رساندن مبارزات فرهنگی و نجات وطن نداشتند و ندارند. آیا در این دنیای بزرگ کسی نیست کمر همت ببندد و دست این خانواده‌ی کوچک را بگیرد و نگذارد جوانی بمیرد و داغ به دل پدر پیرش بگذارد؟ یکاش منم مانند آن زن آمریکائی بزرگوار ثروتی داشتم تا دست کمکی بسوی کاوه دراز میکردم ، اما چه میشود کرد که: کرم داران عالم را درم نیست/ درم داران عالم را کرم نیست .

حریری - اسپانیا

## بشنویم از نجد و از یاران نجد

دوست عزیزم آقای دکتر حسین مشیری که همواره و بخصوص در دو سال اخیر، کسری مخارج فرهنگنامه‌ی کاوه را پذیرفته بوده‌اند، نوشته‌اند که دیگر قادر به ادامه‌ی این همکاری و همراهی نیستند.

با سپاسی از دل و جان در برابر این طیب صاحب‌دل فرهنگ خواه و فرهنگ پرور و یاوریهائی که داشته‌اند، ناگزیرم، مانند چهل سالی که گذشت، کار چاپ و نشر کاوه را نیز بر عهده بگیرم که اگر چه نیروی جوانی دیگر سستی گرفته است، اما نیروی اراده همچنان سخت استوار است و یقین دارم عنایت و همراهی شما نخواهد گذاشت این چراغ روشن هشتاد و هفت ساله خاموش شود.

بر من منت بگذارید و هر اندازه در امکان خود دارید، سوای حق اشتراک کاوه را دریابید تا از شماره‌ی آینده با تدابیری که خواهیم اندیشید به کارمان ادامه دهیم.

مدیون مهر و یاری شما

محمد عاصمی

حساب بانکی:

**Mohammad Assemi(KAWEH)**

**Deutsche Bank**

**Privat-und GeschäftskundenAG München**

**BLZ 70070024 konto-Nr.1523638**

اگر به حساب بانکی کاوه مرحمتی کرده‌اید، ورقه‌ی بانکی را به نشانی کاوه ارسال فرمائید.

و اگر با پست، مرحمتی میفرمایید، سفارشی باشد.

این نامه را همراه شماره ۱۰۱ کاوه برای دوستان و هواداران و خوانندگان کاوه فرستادم و بازتابهای زبانی و حمایتهای کم خرج و بی خرج آنچنانی فراوان داشتیم که البته بحکم ادب ممنونم، اما در عمل چند تنی از دوستان که خیلی هم وضع مالی بسامانی ندارند، مخارج پست و ارسال شماره ۱۰۱ را پرداختند که رقمی در حدود هزار و چهارصد اوپرو بوده است. هنوز خرج چاپ این شماره را به دوست عزیزم مهندس باقر تصوی بدهکارم که از بخت بد، بیمار است و بستری و برایش تندرستی آرزو دارم. دوستان رخصت نداده‌اند که نامشانم را بیاورم ولی نام دختر عزیزم نیلوفر را نمیتوانم بیاورم که خواهرزاده‌ی زنده یاد احسان طبری است و خویشاوندیم. این دختر کوشا و هوشیار که نشان و نشانه‌ها از خرد و معرفت احسان دارد و سالی است که از تهران آمده و در دانشگاهی در آلمان به ادامه تحصیل مشغول است و سرپرستی او را خاله اش خانم دکتر طبری خواهر ارجمند احسان در آلمان بعهدده دارد، از هزینه‌ی زندگی و تحصیلش، پنجاه اوپرو برای کاوه فرستاده است که اشک به چشمانم آورده است. گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک.

با این ترتیب می‌بایست از فکر نشر شماره ۱۰۲ بیرون میامدم و چاره‌ای هم نداشتیم که دوست عزیز و همکار ارجمندم آقای علی آبادانی مدیر مجله خواندنیها، تنظیم و تهیه این شماره را بلاعوض بر عهده گرفته‌اند که خودشان متخصص در امر گرافیک و صفحه آرایی هستند و چنانکه می‌بینید، کاوه‌ی شسته و رفته‌ای فراهم آورده‌اند که هیچکدام از شماره‌های کاوه در زیبایی و نفاست، به پای این شماره نمیرسد. آقای آبادانی بزرگوارانه برای پشت جلد کاوه آگهی هم گرفته‌اند و من باید فقط پول چاپ و پست این شماره را بپردازم که امید است بتوانم.

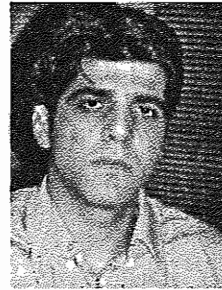
دوست پرکار و پربر دیگرم آقای داریوش نوده‌ی که رساله دکترای خود را در زمینه‌ی روابط عمومی و انتشارات می‌گذرانند، توزیع مجله و ارتباط با مشترکین و مسئولیت بخش آلمانی کاوه را بر عهده گرفته‌اند که امید شخصی من اینست که اندک اندک، ایشان و جوانان هم سن و سال ایشان کار نشر کاوه را به تمام بپذیرند و من تا زنده‌ام شاهد نشر کاوه‌ی جوان و جوشان با دست اینان باشم و بشنوم که بخوانند: نوبت کهنه فروشان در گذشت/ نو فروشنانیم و این بازار ماست تا تحقق چنین آرزویی در انتظار یاوریهای شما برای پرداخت قرضهای این شماره‌ها و فراهم آوردن شماره‌ی ۱۰۳ هستیم.

مدیون و ممنون مهر شما

محمد عاصمی



## زنجیر و چهارراه



حسن کشوری

« علائم خبر دهنده‌ی نظم تازه‌ای است که در حال حرکت است و عنقریب، شکل جهان تازه را بیکباره ترسیم خواهد کرد...». این جوانها در تحقق این شکل ایران تازه تردید ندارند و درباره چگونگی آن می‌اندیشند که جنبش جوانان و مردم ایران در زهدان خود پرورانیده و اینک در هیئت نافرمانی مدنی خود را نشان می‌دهد... نوزادی که بزودی پا به حیات سیاسی ایران خواهد نهاد و نامش «جدائی دین از دولت» است. این خواست جوانها هرگز به معنای تخطئه آنها نیست که روشنفکر و مصلح دینی نامیده میشوند و نیز هرگز به معنای ستیزه‌جویی با ایمان و اعتقادات خصوصی مردمان نیست، بلکه به معنای آزادی انتخاب برای هر انسانی است. وانگهی مگر نمی‌بینیم که بیست و پنج سال حکومت دینی، بیست و پنج سال اسلامی کردن اجباری جامعه، ایران ما را به یکی از بی‌دین‌ترین جوامع موجود مبدل کرده است؟

مخالفت ما جوانان با حکومت دینی به این سبب نیست که این عمامه بسر برود و آن عمامه بسر دیگر بیاید و یا آخوند برود و آخوند مکلائی بر جایش بنشیند. ما مخالف حکومت دینی هستیم که می‌بینیم رژیم سیاسی برخاسته از آن در ایران ما، بدترین شکل استبداد را مسلط کرده است.

ما مخالف حکومت دینی هستیم برای اینکه می‌خواهیم جامعه حقیقتاً آزاد و حقیقتاً مستقل بوجود آوریم و میدانیم اولین شرط استقرار چنین حکومتی، از بین رفتن دولت دینی یا دین دولتی یعنی پایان حکومت جهل و جنون اسلامی است بهر شکل و بهر صورت.

ما در این چهارراه حرکت نیروی جوان ایران بسوی کمال، زنجیره‌های ظلم و سیاهی و ستم را پاره میکنیم و من چون امکان نیافتن در میان همسالانم به این جنبش و قیام جوانان پیوسته باشم از همین جا با قلم و قدم در کنار یاران خود خواهم بود و به رسوا ساختن آخوندهای حاکم که از فریبکارترین و جنایت‌کارترین حاکمان زمانه‌اند خواهم پرداخت.

ما پیروز خواهیم شد، زیرا نیروی جوان بسوی کمال می‌رود و قدرت‌های فرتوت، فنانی خود را در ذات خود دارند.

این جوانها که از کلاسهای درس به خیابانها می‌آیند و چون رودی رونده و سیال، از چشمه‌های خشم و کین جاری می‌شوند و درودروی آخوندهای حاکم و چشم در چشم آنها، فریاد درد ملتی را باز می‌تابانند به فردای ایران تعلق دارند و ایران فردا را می‌سازند و حل مشکل ایران و مردم ایران را در روند کار و پیکار می‌دانند.

آخوندهای حاکم، فرتوت و پیر و متحجرند و به دوران سنگواره‌ها تعلق دارند و سنگ شده‌اند و در تیرگی و سیاهی شبهای قیراندودی که خود آفریده‌اند، زمین‌گیرند و این جوانها روبه سوی آینده دارند و صبحی روشن را برابر خویش می‌بینند و بسوی خورشید و آسمان بال می‌کشایند... اینها عاشقان نور و روشنی و خرد و فرزانی هستند و آنان قراولان تاریکی جهل و جنون... اینها نورند و آنها کورند و من سربلندم که از اینانم، از هواخواهان نور و دشمن این شیادان کوردل و کور آئین.

بیست و پنج سال خشونت از سوی حکومت فقیه و آخوند، می‌بینیم که به صورتهای بیسابقه‌ای به مقاومت جوانان و اکثریت مردم انجامیده است که علیرغم همه‌ی محدودیتهای، شکاف اجتماعی را به بالاترین مراجع حکومت دینی انتقال داده است.

جوانان عامی که بیش از شصت درصد جمعیت کشور را تشکیل میدهند، جرقه‌های فرعی یک انفجار اجتماعی را روشن ساخته‌اند که به قول هگل:

عرضه کننده کتابهای چاپ داخل

و خارج کشور لیست ماه

انتشارات فروغ

انتشارات مهر

چه گوآرا به روایت فیدل کاسترو / سیمین موحد / ۸ یورو  
 افغانستان و پنج سال سلطه طالبان / وحید مزده / ۵ یورو  
 خاطرات و تاریخ افغانستان / جنرال میر محمد مولای / دو  
 جلدی / ۲۵ یورو  
 خاندانهای حکومتگر در ایران / دکتر باقر عاملی / ۱۸ یورو  
 صفی الدین اردبیلی / چهره اصیل تصوف آذربایجان / دکتر  
 صمد موحد / ۱۴ یورو  
 تغذیه و تربیت کودک / کتابی مرجع برای والدین کودکان از  
 تولد  
 تا نوجوانی / دکتر بنیامین اسپاک / ۸۹۰ ص / ۲۰ یورو  
 حکیم . از لندن تا اصفهان در محضر ابن سینا / رمان .  
 نوگوردن / جواد اشرف / ۱۳ یورو  
 گندم / رمان / مودب پور / ۱۳ یورو  
 مصلوب / خاطراتی از زندانها و شکنجه گاههای جمهوری  
 اسلامی / کتابیون آذری / ۱۵ یورو  
 پس از هزار و چهارصد سال / دکتر شجاع الدین شفا / دو  
 جلدی / ۳۵ یورو  
 تاریخ پانصد ساله خوزستان / احمد کسروی / انتشارات  
 فروغ / ۱۲ یورو  
 نگاهی از درون به جنبش چپ ایران / گفتگوی حمید  
 شوکت با کوروش لاشایی / ۱۲ یورو  
 فلسفه تحلیلی / مسایل و چشم اندازها / علی پایا / ۱۹ یورو  
 چهار رژیم غذایی جهت چهار گروه خونی / دکتر دادامو /  
 سرور اقصی / ۹ یورو

تخت پولاد / علی دشتی / ویرایش بهرام چوبینه / نشر البرز /  
 ۷ یورو  
 بازخوانی هابرماس / حسینعلی نوذری / ۲۳۰ ص / ۱۸ یورو  
 باران / فصلنامه فرهنگ و ادبیات / سردبیر بهزاد کشمیری پور /  
 ۶ یورو  
 دانشنامه ایرانیان ارمنی / به کوشش ژانت د لازاریان / ۲۰  
 یورو  
 سلوک / تازه ترین رمان دولت آبادی / ۶ یورو  
 تجربه مدرنیته / مارشال برمن / مراد فرهاد پور / ۱۱ یورو  
 کتاب مرتضی کیوان / به کوشش شاهرخ مسکوب / ۱۰ یورو  
 فردوسی و هویت شناسی ایرانی / منصور رستگار / ۱۲  
 یورو  
 غروب بت ها / فریدریش نیچه / دارپوش آشوری / ۶ یورو  
 لودویگ فویرباخ و ایدئولوژی آلمانی / مارکس . انگلس .  
 پلخائف / بابایی / ۱۰ یورو  
 جامعه شناسی خودمانی / حسن نراقی / ۵ یورو  
 فرهنگ و دمکراسی / گی ارمه / مرتضی ناقب فر / ۳ یورو  
 دمکراسی چیست / بیتهام و بویل / ۳ یورو  
 کتاب توسعه . باز شناخت استبداد ایرانی / ۴ یورو  
 خاطرات حاج سیاح / زیر نظر ایرج افشار / ۱۴ یورو  
 لنین و لنینیسم / دیوید شوب / محمد رفیعی مهربادی / ۱۳  
 یورو  
 فولاد قلب . زندگینامه دکتر مصدق / مصطفی اسلامیه / ۱۲  
 یورو  
 پنج گلوله برای شاه / عبدالله ارکانی / ۶ یورو

آدرس و تلفن برای سفارش کتاب

انتشارات فروغ

**Forough Book** • Jahn Str. 24 • 50676 Köln

Tel. +49 221 92 35 707 Fax: +49 221 201 98 78

انتشارات مهر

**Mehr Verlag** • Blaubach 2 • 50676 Köln

Tel. +49 221 21 90 90 Fax: +49 221 240 16 89